تاریخ طبیعی

حفظ الصحه
(علمی و عملی)

مطابق آخرین پروگرام جدید ۱۳۰۸ وزارت جلیله معارف

تالیف

آقای دکتر شفا – ا. زاهدی معلم حفظ الصحه و علوم طبیعی
طبیب و جراح داخلی سابق مریضخانه دولتی و وزیری

طبع اول

محل فروش
...انخانه ترقی – کتابخانه خیام
مهر ۱۳...
مطبعهٔ ...


یادداشتهای یکدختر ناشناس

یادداشتہائے دختر ناشناس

یادداشتهای یک دختر ناشناس

از ج. م

ناشر : محسن

چاپ اختر شمال

کتابفروشی محسن خیابان شاه‌آباد کوچه امیرخان س ۱۰

نخستین شب

همراه باقلمی که بروی کاغذ میلغزانم قطرات گرم اشکی است که آرام ، آرام برصفحه دفترچه خاطراتم میریزد .

عقربه های سمج ساعت آهسته حرکت میکنند و صدای تك تك آن مانند ماری درمخیله‌ام میدود ، نیمه‌های شب است وهنوزخوابم نبرده تا از دست خیالات واهی وجانکاه نجات یابم ...

خواهر کوچکم (عاطفه) بخواب عمیقی فرورفته است ، مهتاب نقره‌فامی چهره کوچك و کودکانه اورا زیباتر وپاکترساخته است .

دررختخواب دراز کشیده بآینده مبهم خود فکر میکنم ، آینده‌ایکه هردخترخواهی نخواهی درپیش دارد دیری نخواهد پائید که دوران‌خفقان آوروتلخ تحصیل میگذرد . آنوقت من نقش مهمی را دراجتماع عهده‌دار خواهم بود .

گلی هستم که اگردستمالی نگردم ، طراوت وشادابی خود را دیر ازدست خواهم داد ولی اگرهرروز هوس بلبلی کنم ، زودترازفصل‌خزان زندگی تاراج وپژمرده میگردم .

برای هردختری این گل درپرتوعفت وپاکدامنی نشوونما میکند ، عفت گرانبهاترین گوهر عمر زن است که هنگام تولد وتربیت دختر ، از مادرخود بودیعت میگیرد .

امشب میخواهم گذشته وآینده زندگی خود را مجسم کنم ودراین معبرپرحادثه اجتماع راهی را انتخاب کنم که باسعادت وخوشبختی من هم آغوش باشد .

آرام ، آرام پرده‌ای چون دود درجلودیدگانم موج میزندودرمیان

این رؤیا و تخیلات ، چهره «آذر» را می یابم که برویم لبخند میزند و سخنان آتشینی که صبح درصحن حیاط دبیرستان گفت در گوشم صدامیکند:

«زندگی در دوست داشتن است و آسمان حیات بدون ستاره تابان عشق جلوه و صفائی نخواهد داشت آینده پیوسته با یدامید و آرزو توأم باشد..»

آذردوست منست باهم دریك کلاس درس میخوانیم . هردوازرازهم باخبریم ، دختری است که کاملا سازگار این محیط است .

تقریبا دوسال است که پدرش برای گرفتن تیتردکترا باروپا رفته و درنتیجه آذر آزادی بیشتری بدست آورده...

راستی خوب بود که یادم آمد فردا انشاء داریم امروزصبح خواهش کرده بود که یك نوشته عاشقانه برایش بنویسم .

از رختخواب بلند شده به قفسه کتابهای خود دقیق میشوم در میان توده‌ای کتاب قطورچشمم بیك کتاب میخورد و نظرم را جلب میکند.

« نغمه‌های شاعرانه لامارتین» .

میخواهم برای نوشتن نامه عاشقانه آذر از این کتاب کمك گیرم زیرا بیشتردرباره کلمه پرآشوب عشق بحث کرده‌است.

« نغمه‌های شاعرانه لامارتین» را ازقفسه بیرون کشیده وورق‌میزنم نورمهتاب که ازپنجره اطاق بدرون میآید بصفحه کتاب میخورد ... قطعه دریاچه» .

«دراین شب تارو بی انتها کشتی عمرهمواره رو بساحل دنیای‌دیگر پیش میرود وراهی راکه امید بازگشت از آن نیست می‌پیماید. آیا بروی اقیانوس پهناور زندگی لختی لنگر نتوان انداخت؟ »

بازهم ورق میزنم:

«شما ای اشکهای من فروریزید ، زمانی مـأوای شما خـانه ای گرم بود.»

مداد را برداشته روی یك کاغذ سفید جمله بالارا مینویسم ،آنگاه چند سطرازقطعه «شاخه‌های بادام»را خوانده ،کتاب را زمین میگذارم.

خواهرم دستهای کوچکش‌را تکان میدهد نورمهتاب بلبهای‌او تابیده درست مثل آنست که آبشاری از نور بطرف اوجاری شده است .

کاغذ را باز کرده مشغول نوشتن نامه عاشقانه آذر میشوم .

«شما ای اشکهای من‌فروریزید ، زمانی مأوای شما خانه‌ای گرم بود ولی دراین‌دل شب بدرون خاك سرد وتیره درغلطید .

«شما ای رؤیاهای وتخیلات شورانگیز عشق ... اگر شبهای تاریك ازخواب خوش بیدارم میکنید و بعذابم وامیدارید ، شمارا دوست دارم. زیرا این بیداری شکنجه عشق است و عـذاب عشق برای من دوست ـ داشتنی است .

«آنجا که متاع دوجهان عرضه بدارند
گرعشق ببازار نیاریم چـه آرایم ... ؟

نامه راتا کرده‌درجیب پیراهن مدرسه‌ام میگذارم تافردا بآذر بدهم.

مهتاب پاورچین پاورچین از پنجره اطاق خارج میشود وهمه جـا غرق درسکوت وخاموشی است :

تهران ۸ر۱۰ر۲۶

پرتگاه

هرروز برای رفتن بدبیرستان مجبورم خیابان شاه‌آباد راطی کنم‌و بااشخاص بیشمارومختلفی مواجه گردم .

کارمند دولت که‌صبحدم بطرف اداره میرود ، کارگری که در تکاپوی کاراست ، میوه فروشی که‌طبقی بسردارد وشتابان بسوی میدان‌مخبرالدوله حرکت میکند وچند جوان لوس وهرزه که همواره درتعقیب دختران - دانش‌آموزهستند ، ازمقابل دیدگانم میگذرند واثری درذهنم باقی می- گذارند میکوشم دختر متینی باشم ، دختریکه فقط باید ازخانه بمدرسه برود وازمدرسه بخانه بازگردد. سعی میکنم آنطوریکه مادرم آرزودارد بفکرزندگی آینده خود باشم وآنطور که اومیخواهد تربیت شوم؛هرروز بامداد موقع رفتن بمدرسه نصیحتم میکند واندرزها بگوشم میخواند و براثر همین نصایح اوست که هروقت جوانی راهم‌را سد میکند ولبخند میزند ، ازشدت شرم گلگون میشوم.

بمحض اینکه داخل صحن دبیرستان میشوم « آذر » مشتاقانه مرا بسینه میفشارد وبابی صبری هرچه تمامتر نامه عاشقانه‌ای راکه برایش نوشته‌ام ازمن میخواهد. کاغذ را ازجیب پیراهن خود بیرون‌آورده نشانش میدهم . نوری درچشمانش‌درخشیده دست خود را بعنوان تشکروسپاس- گذاری بگردنم میآویزد. نامه را ازدستم میگیرد وشروع بخواندن می کند . درحالیکه برای نخستین بار در اعماق قلبم حس ندامتی احساس می کنم ، پیش خود فکر میکنم گناهکارم . گفته های مادرم یکبار دیگر درگوشم طنین میاندازد .

« رابطه عاشقانه با نامه شروع میشود و با آبستنی و رسوائی

ختم میگردد!.. »

میخواهم نامه‌را ازدست آذرچنك‌زده وپاره کنم ولی نه، اودوست‌من است ازاین‌گذشته درحل مسائل ریاضی بمن کمك می کند و برای ادامه تحصیل احتیاج مبرمی باو دارم .

آذر دختر شایسته وپاکدامنی است . بهتر است من ازراه دوستی وملاطفت اورا ازآینده‌اش باخبر کنم . آینده‌ای که نتیجه قطعی عشقهای امروزی است ..

صدای زنك مدرسه ساعت ۸ بامداد را اعلام میکند بحکم این صدا باید بدرون کلاسهای قیراندود و نمناك برویم و درانتظار ورود خانم (دبیر) بسر بریم .

در کلاس باز می‌شود وخانم معلم درحالی که دریك دست بافتنی ودردست دیگر چند کتاب دارد وارد میشود . دامن تنك چسبنده ای که پوشیده است همه دخترهارامتوجه میکند . باحترام او ازجا بلند میشویم، دستمالی راازکیف خود درآورده صندلی‌را پاك‌میکند وپس ازیك‌نگاه عمیق‌وطولانی بته‌کلاس ، مراصدا میزند.

کتابی‌راکه روی آن باحروف درشت‌نوشته‌اند «لوند» برداشته و اززیر آن‌کتاب دیگری را بدستم میدهد ومیگوید:

« بچه‌هادرست‌گوش کنید ، هفته گذشته راجع بتأثیر افکارنویسندگان غرب درشرق مختصری‌گفتگو کردیم ونتیجه گرفتیم که تکامل حقیقی ادبیات درعصر کنونی دراروپا صورت‌گرفته است .

امروز برای نمونه درباره یك کتاب اروپائی بحث می کنیم مشغول‌خواندن میشوم :

« رسوائی » اثر اشتفن تسوایك»

« درپس همین قیافه های آرام است که دریای التهاب و هیجان موج میزند ..»

چندفصل ازکتاب را میخوانم، شاگردان چشمان خودرا بازکرده ومشتاقانه‌گوش میدهند. تااینجا که خوانده ام ماجرای رابطه نامشروع یك‌زن‌شوهر دار بامرد دیگری است ببعضی ازکلمات مانند شهوت-عشق-بوسه ورابطه جنسی که میرسیم قوه مرموزی قلبم‌را چنك میزند وازاین ناراحتی درونی چهره‌ام برافروخته وگلگون‌میشود.

خانم معلم ازصندلی برخاسته کتاب را از دستم میگیرد و با سخنی

آمرانه می گوید :

«این کتاب یکی از بهترین کتب اروپاست که در چند ساله اخیر نوشته شده‌وخوانندگان زیادی پیدا کرده.

نویسنده آن تسوایك اطریشی است که از نویسندگـان عالیقدر اروپائی بشمار میرود .

خریدن‌این‌نوع کتاب رابشما توصیه‌می کنم زیرا بادبیات شما بسیار کمك میکند . اگروقت پیدا کردیم باید در باره چند جلد کتاب دیگراز همین نویسنده کنفرانس بدهید.

چند شاگرد ازته کلاس بلند شده راجع بنویسنده‌سؤالاتی میکنند. آذر متوجه منست. صدای زنك تفریح بار دیگر رشته افکار همه را می‌ـ گسلد شاگردان ازجاهای خودحرکت میکنند ، آذر جلو دویده‌میگوید: فریبا یادت باشد ظهر که رفتیم ، این کتاب‌را بخریم ، خوب کتابی بود من خیلی خوشم آمد .

دراطاق درس آهسته قدم می‌زنم ، آذرباز مشغول خواندن نامه‌ای ایست که برایش‌نوشته‌ام تا برای(احمد) بفرستد، مدتی است که باهم‌رابطه عاشقانه دارند .

فکر می کنم آیا این محیط ماست که گناهکارست یافرهنك..فساد اجتماعی‌ما از کجاسرچشمه‌میگیرد و آیامربیان‌ما گناهکارند یاما؟ بهیچکدام نمی‌توانم پاسخ مثبتی بدهم.

تهران ١٢ر١٠ر٢٦

گناهکار

ساعت ۱۱٫۵ است ازمدرسه مرخص شده وخیابانهای پرجمعیت تهران‌را یکی پس ازدیگری زیرپا میگذارم برای اینکه امروز مهمان داریم، دررفتن‌عجله میکنم تا زودتر بکمك مادرم شتابم . مجبورم برای آمدن‌بمدرسه وبازگشت بخانه تنها وساکت درخیابان حرکت کنم . این تنهائی وسکوت را دوست دارم ازاین‌گذشته‌آذر منزلش در خیابان کاخ است وازراه دیگر میرود . امروزکه برخلاف همیشه درراه رفتن شتاب دارم ، حس‌میکنم‌شخص دیگری با قدمهای تند وسریع مرا تعقیب‌میکند. سعی دارم حتی یك نگاه هم باو نیفکنم زیرا اغلب مردان از اینکه زنی دوبار بآنها نگاه کند سوء استفاده میکنند وبی‌اختیار براه میافتند .

اعصابم سست وضربان قلبم‌تندتر شده است ، این نخستین باراست که می‌بینم جوانی درتعقیب منست وبا بپای من‌قدم برمیدارد . درهر جا که میایستم مکث میکند ونگاهی معنی دار بسویم میفرستد ،

هنوزچند کوچه بمنزلمان باقی‌است . بساعت‌خود نگاه میکنم‌درست ده دقیقه است‌که درراهم ، این چند دقیقه برمن بسیار سخت وطولانی گذشته‌است . خستگی ونا راحتی عجیبی درخود حس میکنم . وارد کوچه خلوتی میشوم‌که دو کودك کوچك دست دردست هم انداخته وآهسته‌شعر میخوانند ومیروند . دراین هنگام سایه ترسناکی‌را دوش بدوش سایه خود می‌بینم قلبم بسختی میزند ، دستهای خردرا بسینه‌ام میفشارم .

فکرمیکنم اگر تا دم منزل مرا تعقیب‌کرد مادرم را بکمك‌میطلبم ولی هنوز این فکر درمخیله‌ام باقی‌است‌که دستی بشانه‌ام خورده صدای ملایمی مرا بخود میاورد .

لرزش خفیفی بدنم را فرا میگیرد وتندتر میروم ولی دستی ناگاه بازویم را میفشارد واین جمله درگوشم طنین میافکند : « آیا بیش‌ازاین باید انتظار کشید ؟ ازآشنائی با شما خوشحالم... »

معنی این جمله را درست نمی‌فهمم میخواهم فریاد بکشم ومردم‌را بکمك بطلبم ولی خجالت وآبرو مرا از این عمل باز میدارد . خدایا دراین کوچه حتی یك آدم شرافتمند نیست که جواب این گستاخی وهرزگی را بدهد . ازشدت شرم عرق سردی برچهره‌ام نشسته وبرسرعت قدمهای خود میافزایم .

حس میکنم که نزدیك منزلمان رسیده ام ، درتصمیم خود مردد هستم ، نمیخواهم این شخص ناشناس آدرس مرا بداند وخانه‌ام را یاد بگیرد . ناچار ازجلو درب منزلمان گذشته بکوچه دیگرمی پیچم وسعی دارم که اورا باشتباه بیندازم چندکوچه دیگر مانده‌است بعقب سر خود نگاه میکنم ،کسی پیدا نیست . با شتاب برگشته دستهای خود را بزنك در حیاط فشارمیدهم ، هنوز ضربان قلبم شنیده میشود کتابهارا روی‌میز گذاشته وبفکر فرو میرم .

نمیدانم چرا ناراحت هستم، نگاهی بساعت روی بخاری می‌افکنم یك ربع از ظهر میگذرد وتاکنون اتفاق نیافتاده که اینقدر دیر بمنزل بیایم. دراین هنگام صدای مادرم مرا بخودمیآورد که فریاد میزند فریبا فریبا . چرا امروزاینقدر دیر کردی ؟

در جواب این سئوال مردد هستم میخواهم دلیلش را بی‌پرده برای مادرخود شرح دهم ولی قوهٔ مرموزی مرا از این کار باز میدارد . بدرون حیاط دویده وپیش ازآنکه مادرم سخنی برلب آورد میگویم : درمدرسه کار داشتیم ، معلم جزوه میگفت مجبور بودیم تمام کنیم ، دوهفته دیگر امتحان داریم .

بعد از اینکه با خاله ومادرم غذا خوردم ،کتابی برداشته‌وبمطالعه مشغول میشوم ولی مثل اینکه ازدروغی که‌گفته‌ام ناراحتم ، باطاق خود رفته در میان قفسه کتابهای خود دیوان حافظ را بیرون میکشم ، آهسته صفحات ضخیم‌آنرا باانگشت لمس‌کرده ومیخوانم :

«ازصدای‌سخن‌عشق ندیدم‌خوشتر یادگاری که‌دراین گنبددوار بماند»

بازهم ورق میزنم .

« آتش عشق پس ازمرك نگردد خاموش
این‌چراغی است کزین‌خانه بآن‌خانه برند»

کتاب را بکنجی نهاده یکدم ساکت وبیحرکت برجای میمانم. امروز بعد ازظهر پنجشنبه است ومدرسه ندارم، بهتراست قدری‌جغرافیا مطالعه‌کنم، ولی هنگامیکه برای برداشتن‌کتاب بقفسه نزدیك میشوم رادیو مرا متوجه خود میکند صدای مطبوعی‌گوشم‌را نوازش میدهد آوازیکه برروحم وقلبم اثری میگذارد وقلبم را میکاهد، نزدیکتر شده خودرا بمیز رادیو تکیه میدهم، آرشه ویولن‌با تمام قدرت‌ولطافت‌کشیده میشود وهمراه آن دلکش با صدای دلنشین خود میخواند:

« رضای خاطر من باشد آنچه او خواهد
که اوست جلوه‌ای از آنچه‌آرزو خواهد»
کجاسزای چون من بلبل خوش‌الحان‌است
گلی‌که نغمهٔ مرغان هرزه‌گو خواهد »

بی‌اختیارمدادرا برداشتهٔ واشعار را روی‌کتابچهٔ هندسهٔ خود مینویسم.

« برنك‌وبوی‌خود ای‌گل‌منازز‌انکه چوگل
اسیر خار شود هرکه رنك بو خواهد
براه عشق شدم غرق آبرو چون شمع
زعشق پا نکشت هرکه آبرو خواهد »

صدای ویولن آهسته میشود موج رادیو دراطاق محو میگردد روی زمین درازکشیده میکوشم این چند خط شعررا حفظ‌کنم، درحالیکه این بیت را زمزمه می‌کنم بخواب عمیق فرو میروم:

« براه‌عشق‌شدم‌غرق‌آبروچون‌شمع زعشق‌پا نکشدهر که‌آبروخواهد»

تهران ۱۶ر۱۱ر۲۶

لغزش

درجلوی سینما مایاك جوش وخروش عجیبی برپاست ، انبوه جمعیت موج میزند ومردم برای گرفتن بلیط بدرون سینما هجوم میبرند گرچه از این فیلمهای تجملی ورنك و روغن خورده امریکائی متنفرو گریزانم ولی مادرم علاقه عجیبی به‌سینما دارد، خواهی نخواهی باید تسلیم اوشوم ووقت خود را به تماشای ارمغانهای مخربی که ازاروپا وامریکا لاینقطع برای ما فرستاده می شود ، صرف کنم .

جلو گیشه سینما تابلو کوچکی نصب شده که روی آن نوشته‌اند : « بلیطهای کلیه سآنسها فروخته شده‌است » سیل جمعیت مرا ازرفتن بدرون سینما بازمیدارد بامادرم درحالتیکه قیافه مأیوسانه ای بخود گرفته‌است براه میافتم ، هنوزچند قدم نرفته‌ایم که صدائی بگوشم میرسد مادرم سر برگردانده جوانی را درمقابل خود می بیند بلیطهائی راکه دردست دارد بمادرم داده میگوید :

چون منتظر رفقایم بودم و نیامدند میتوانید ازاین بلیطها استفاده کنید.

هیجان شدیدی بدنم را فرا می گیرد واز گرفتن بلیط جداً امتناع می کنم . می‌خواهم اورا بمادرم معرفی کنم واز اینکه چند روز پیش مرا تعقیب کرد و برای من تولید مزاحمت نمود ، مادرم راآگاه کنم .

ولی همه این افکارهنگامیکه مادرم بلیط ها را خرید و توی کیف خود گذاشت نقش برآب شد.

مردم دسته دسته وارد سالن گردیده ودر صندلیهای خود قرار می گیرند وصدای موسیقی ملایمی در خلال دود سیگار و هوای کثیف طنین

افکنده است .

چند دقیقه بدین منوال میگذرد باآهنگی همه ازجا بلندشده‌ومی‌نشینیم . فیلم شروع‌می‌شود مردم چشمان خود را باولع‌خاصی‌باز کرده‌اند ولی من خیلی خسته و کسل هستم .

فیلم عبارتست ازشرح‌زندگی یك دزدکه بادوستانش بکاروان‌مکه حمله‌کرده اورا بزورشمشیرمیربایند وبقیه داستان بابوسه ورقص ودزدی می گذرد .

نمیدانم چه چیز باعث شدکه بی اختیارسرخود را برگردانده‌جوان را می بینم که درکنارمن نشسته است . وقتیکه دیدگان حیرت‌زده من با اومواجه‌گشت ، تبسمی برلب‌آورده وآهسته‌گفت : «مزاحم شما نباشم؟»

درمقابل سخنان او سکوت اختیار کرده وچشمم را بپرده سینمـا می‌دوزم . اواسط فیلم ناگهان دستی را حس می کنم که ببدنم نزدیك‌می شود مجبورم درمقابل‌این عمل خود را بصندلی بفشارم وبدنم راجمع کنم بناگاه فکری بخاطرم میرسد میخواهم بلند شده وصندلی خودرابامادرم عوض‌کنم ولی میترسم مردم مظنون شوند . صدای نفس عمیق وطولانی بگوشم‌میخورد . خدایا در چه وضع عجیبی قرارگرفته ام . دست بجیب خود میبرم تادستمالی راکه دارم بیرون‌آورده وعرق سردی که به‌پیشانیم نشسته است پاك‌کنم . ولی ناگاه درجیب پیراهن خود پاکتی‌را می بینم. باخشم بجوان چشم دوخته ، بازهم جزخنده پاسخی نمیبینم ازشدت‌خجالت حرارت زایدالوصفی بدنم را میسوزاند.

مادرم چشمهای خود رامتوجه زنی که درروی پرده سینمابارانهای گوشت‌آلود وپستانهای برجسته وشکم عریان مشغول رقص‌است‌نموده و وبیخیال لذت میبرد‌ازاین‌بیخبری‌او بی‌اندازه عصبانی هستم.افکارمتفاوتی خانه مغزم را احاطه‌کرده است میخواهم پاکت را از جیبم بیرون بیاورم وبمادرم نشان دهم ولی ترس ازجمعیت وآبرومرامانع این‌اقدام میشود.

چند دقیقه دیگر میگذرد و بالاخره چـراغهای متبلـور سینما روشن میشوند.

مردم ازصندلیهای خود بلند شده وجای خودرا تسلیم مردمان‌ساده لوح دیگری میکنندکه برای سآنس بعد بلیط تهیه کرده‌اند .

درست بخاطر ندارم‌که فاصله خیابان اسلامبول تاخانه را چگونه می گذرانم ، درراه بسخنان مادرم با ناراحتی جواب میدهم‌واین ناراحتی

من از پاکتی است که درون جیب پیراهنم قرار دارد.

وقتی که بمنزل میرسم و مادرم برای بیرون آوردن لباس‌های خود باطاق دیگر میرود ، وقت را مغتنم شمرده باترس عجیبی دست بجیب خود می برم روی پاکت نوشته شده است !

«تقدیم بتو که ازمن گریزانی»

درپائین پاکت چشمم بامضائی بنام «هرمز» میخورد . قصد دارم بدون اینکه بگشایم پاره کرده ودور بیندازم ولی این تصمیم هنگامی از بین‌میرود که مادرم وارد اطاق میشود باشتاب و وحشت پاکت‌را بدرون جیب خود فرو برده ومشغول درآوردن لباس خود میشوم.

یکساعت بعد وقتیکه مادرم برای شام ازاطاق خارج میشود ، بار دیگر پاکت را با راحتی گشوده ، مانند افعی گزنده بخود پیچیده و بفکر فرو میروم. خدایا شرح این گستاخی و گناه‌را چگونه بنویسم؟

تهران ۲۳ر۱۱ر۲۶

نخستین نامه

روی تختخوابم دراز کشیده‌ام . آنقدر دستخوش هیجان آتش تب مرموزی هستم که‌حتی بفکرعوض کردن لباس خود هم نیفتاده‌ام و با همان لباس که با آن بسینما رفته بودم بروی تخت خواب افتاده ام صدای خش‌خش نامه سخت ناراحتم می کند وحشت غریبی سراپای وجود را فرا گرفته است .

خدایا اگر مادرم این‌نامه‌را ببیند چه خاك برسرخواهم کرد؟ من‌از این قبیل عشقها واین تیپ عاشقهای تحمیلی گریزانم وبااینهمه نامه اورا روی سینه درزیر پیراهن خود پنهان کرده‌ام!

بفکر می‌افتم که نامه (هرمز) را درجای دیگری پنهان کنم ولی مثل این است که چندان ازاحساس این پاکت‌مرموز بدم‌نمیآید . پلکهای چشمم را بزور بیکدیگر میفشارم تاشاید بخواب روم ولی ناگهان یك روشنائی خفیفی از مهتاب بمژگانم میخورد ودیدگانم بی اختیار باز می‌شوند .

ساکت و بیحرکت ازپنجره زورق ماه را که در میان اوقیانوس نیلی رنك سپهر راه می‌پیماید نگاه می کنم . امشب از این مهتاب بیشتر لذت میبرم .

چند دقیقه دیگر میگذردهنوزخوابم نبرده نیمه‌های شب است‌ساعت روی بخاری ۵ر۱ بعدازنیمه شب رااعلام میکند .

آرام ، آرام دستهای خودرا بزیرپیراهنم فرومیبرم و بالذت‌آمیخته بوحشتی نامه‌را بیرون می کشم و باعصبانیت پاره میکنم ولی ناگاه میبینم

عکسی ازمیان پاکت روی سینه‌ام میافتد .

بی اختیار ازرختخواب بلند میشوم که‌عکس‌را ریز ریز کنم مانند قاتلي که برجسد سردشده مینگرد بعکس نگاه کرده. آهسته اشك در چشمانم موج میزند . تبسمی لبهایم‌را ازهم باز میکند .

بی‌اختیار نامه پاره شده را بازحمت زیاد درکنار هم قرار میدهم شروع بخواندن میکنم .

تهران دوشنبه

« دستی که این سطور رابراین‌صفحه نقش بسته است‌دست‌عاشقی »
«است که برای نخستین بار داخل بهشت حقیقی وقلب زندگی میگردد»
«پیش از آن روز دلفروزی که دیده‌ام بزیارت جمال توروشن شد عشق»
«را لفتی موهوم میدانستم ولی ازهمان دقیقه که تیر مژگانت درست »
« برقلب حساسم نشست و بآن نوروصفا بخشید تصدیق کردم بی جهت »
« نیست که ازآغاز پیدایش جهان تاکنون شعرا و نویسندگان تمام هم »
«خویش‌را صرف مدح عشق ودلدادگی نموده‌اند .

«ای دلدار ناشناس من

«ای فرشته‌ای که بیش‌ازشانزده مرحله‌ازعوامل عمررا نپیموده‌ای»
«وهر بامداد مانندکبکی‌روح افزا خرامان خرامان با یکدنیا لطف و »
«جلال خیابان شاه‌آبادرا پیموده و بطرف دبیرستان خود میروی هیچ »
«میدانی چه روزها وچه هفته‌ها و چه ماه های متوالی همچون سایه ای»
« ترا تعقیب کرده‌ام ؟

« آیا بیش ازاین باید انتظارکشید ؟

«دیشب که ماه آرام آرام در سطح آسمان لاجوردی حرکت »
«میکرد وازخلال شاخ وبرگها سایه روشن‌دل‌انگیزی پدید آورده‌بود»
«من اشعه جانبخش چهره دل افروز و آن موجهای لذت بخش گیسوان»
«مشگین‌تردرآن میدیدم

« بخدا زندگی بی‌تو برای من عذابی بیش نیست فقط قلبم بتو»
« تعلق دارد .

«ای عشق اگر آتشی بسوزان واگر قاتلی بگیر وبکش که جان»
« دادن بزیر دستهای تو لذتی دارد . جان دادن در راه دوستی تو »
« برای من بزرگترین سعادت هاست دوست داشتن نعمتی است که دقایق»

« حیات را جلوه وروح می بخشند . راستی اگر قلب برای دوست‌داشتن»
« نیافریده شده بود بچه درد میخورد ؟.
«قلبی که‌درهجر یاری آشفته ومتلاطم نگردد باید درزیر خروارها»
«خاك مدفون شود نمیدانم بعشق من اعتماد خواهی کرد و مرا بآینده »
«امیدوار خواهی ساخت یانه ؟ولی دقایق زندگی‌مرا که اکنون بایأس»
«وپریشانی سپری میشود بالطف ومحبت بی آلایش خود صفائی بخش»
«میخواهی قلبم راچنانچه هست بروی تو بگشایم .
«امیدوارم نامه دیگر خودرا باقلبی‌محکمتر وامیدی بیشتر بتوای»
«هدف زندگی من بنگارم چه‌خوشم که دراین دقایق آرام جز بتو و »
«چهره دلفروزتو بچیز دیگری فکر نمی کنم .

« هرمز »

نگاه

فقط ۹ روز، آری ۹ روز کافی بوده است که جسم وروح مرا تغییردهد اکنون که مشغول نوشتن این سطورهستم حس میکنم که باچند روزپیش خیلی تفاوت کرده‌ام .

آخر آتشی که بمن نزدیك شده بود کم کم دامنم رافراگرفت چگونه می‌شود انسان بالاخره غیرممکن است که اینان ازدریا بگذرد ودامنش تر نشود. پس باعتراف من گوش کنید ودر دل بمن خطاکارهرچه میخواهید ناسزا بفرستید :

آنشب سرد زمستان که همه‌جاغرق درسکوت وخاموشی بود و بروی زمین بستری از برف گسترده بودند دریك انجمن ادبی چشمم بجوانی که چهره زیبائی‌داشت بنام «سوگند» خورد شاید ازهمان دقیقه اول ندانستم که چه حالی بمن دست داد ولی احساس کردم قلبم بشدت عجیبی شروع بزدن کرد با دوستم «آذر» بآن انجمن رفته بودیم . چند شاعر بزرك و معروف عده‌ای زن ومرد گردهم نشسته بودند واز محفل انس خود لذت میبردند . ازهم تقاضای اشعار وقطعه‌های جدید میکردند وهر کس آنچه داشت بیدریغ میخواند وبعداز تمام‌شدن دست میزدند .

آنشب چون نوبت به «سوگند» رسید، باتبسمی شیرین یکدسته کاغذ ازجیب خود بیرون کشید وباصدای گرم وگیرنده‌ای گفت :

امشب قطعه‌ای‌راکه بنام «نگاه» نوشته‌ام برایتان میخوانم:

بعد ازاینکه نگاهی‌عمیق ودلپسند بتمام جمعیت کرد باسخنانی گیرا شروع بخواندن نمود !

« دل من مانند قبرستانی است که در هرگوشه و کنار آن نعش

متروك خاطرات معشوقی خفته است دیشب با چنگال اوهام و خیال این گورستان اسرار آمیز ومخروب را زیر و رو کردم خاطرات گذشته مانند اشباح ترسنده زنده شدند و برقص در آمدند .

از آنهمه عشق‌ها که درقبرستان دلم خفته بودند فقط یك عشق و یك خاطره را زنده دیدم آنهم یك خاطره دردناك .

امروز هم چون کودك مادر گم کرده‌ای بدنبال گمشده خودمیگردم، دیگران ازعشق بسیار سخن گفتند ، ولی این عشقی بود که سخن نداشت نگاه جانسوزی بود که باجان من آشنائی وپیوند داشت ، درست مانند چشمه مهتاب که لذت ومستی می بخشد .

نخستین روزیکه دیدمش زلفان گلابتونی خودرا بانوار سرخ فامی دردوراه بافته وخلاصه کرده وبپشت سرفرستاده بود. آهسته آهسته چون نسیمی که بامداد بآبهای ساکن موج میآموزد وبرگهای گل سرخ را نوازش میدهد دست خواهر کوچك خودرا گرفته بود ودرزیر درختان زرد وعریان خیابان پهلوی قدم میزد .

یکی ازروزهای فصل پائیز بود که برگهای طلائی رنك درختان پشت سرهم روی زمین میریخت . نسیمی تند که میوزید نهالهای کوچك رابچپ وراست متمایل میکرد . چندقدم بااو فاصله داشتم .

ازچهارراه پهلوی که گذشتم بادشدید ترشد . صدای خش خش برگهای خشك بزیر پاشنیده میشد . بیش ازده قدم بین‌ما فاصله نبود که ناگاه دستمال سفید رنگی جلو پایم افتاد .

بی‌اختیار خم‌شده آنرا برداشتم میدانستم که باد ازدست اوربوده است قدری تندتر رفته وباهزار شوق و آرزو تسلیمش کردم تبسمی شیرین برلب آورده و بافرود آوردن سر خود از این عمل من سپاس گذاری کرد .

ازاینروزشاید ماهها سپری‌شد هفته‌ای چندباراورادرخیابان پهلوی میدیدم وهروقت که‌با یکدیگر برخورد می کردیم تبسمی خفیف برلب میآوردومیگذشت .

آری آشنائی ما فقط باتبسم ونگاه شروع شده بود.

ولی افسوس که دل باین اکتفا نمیکند وهمیشه آرزو داریم که دل معشوق درکناردل‌ما بلرزدوبالاخره همین خواسته دل است که آرزوهای دیگررا هم بدست فراموشی میسپارد .

اگر توانستیم معشوق‌را ببینیم و فقط به‌نگاهی قانع باشیم معنی حقیقی عشق‌را میفهمیم ولی دل‌منهم مانند هزاران دل دیگر باین نگاه‌ها قناعت نکرد میخواستم بیشتر بااو آشناشوم وبهوای این آشنائی وعشق مرغ‌دلم بال‌وپر میزد وبی تابی میکرد یکروز صبح ساعت ۸ که باشتاب اززیر درختان خیابان پهلوی میگذشت اورا تعقیب کردم .

شاید فاصله زیادی بین‌ما نبود خیلی بعجله میرفت از چند خیابان و کوچه گذشتیم درمیان یك کوچه‌تنك‌وتاریك تصمیم گرفتم که تندتر بروم ومشغول صحبت کردن بشوم .

اوهنوز نمیدانست که دنبال اوهستم هنوز در این تصمیم خود مردد بودم که داخل عمارت بزرگی شد، تابلوئی که بالای آن‌قرار داشت‌نظرم راجلب کرد باحروف درشت وسیاهرنك نوشته بودند .

آموزشگاه کرها ولال‌ها

آبی بود که برآتش عشقم پاشیده شد ودیگر منتظر چه بودم ؟ مستخدمی که‌در کنار عمارت ایستاده بود گویا ملتفت قضیه شد وقتی که اورفت خنده‌ای کردو گفت :

معشوقه لال هم لذتی دارد، من که ازدست زبان زنم بتنك آمده‌ام؟

ولی امروز که او را دیگر نمی‌بینم میدانم که اگر معشوق زبان نداشته باشد ونشنود خواهش نگاه باخواسته دل‌یکی است .

آری‌نگاه بهترمیتواند سخن گوید ودودل‌را به‌یکدیگر پیوند زند.

اظهار عشق را بـه سخن احتیاج نیست .

چندانکه شد نگه به نگه آشنا بس است

داستان «سوگند» بپایان رسید همه دست زدند ساعت ۹ شب بود که انجمن در محیط دوستانه ای تمام شد وقتی که در آستانه در انجمن بایکدیگر خداحافظی میکردیم داستانی‌راکه‌نوشته بود ازدستش گرفتم.

درحالی که دستم را میفشرد خنده ای کرد و گفت : امید است که همه هفته باین انجمن بیائید زیرا امشب محفل‌ما بابودن شما گرمتر و مهربانتر شده بود .

درراه که باآذر می‌آمدیم نمیدانیم چرا این شعر را پیوسته زیرلب زمزمه میکردم .

اظهارعشق را بسخن‌احتیاج نیست   چندانکه شد نگه‌به‌نگه‌آشنا بس‌است

۲۶ر۱۲ر٤

تکخال زندگی

بردامن نیلی رنك سپهر چند پولك قرمز ودرخشنده دوخته اند ، امشب ماه انوار نقره فام خودرا کریمانه بزمین میپاشد : ستارگان یکی پس از دیگری مانندکارگرانیکه بهنگام غروب خسته وکوفته بخانه خود میروند آسمان‌را وداع گفته وخاموش میشوند . عروس شب با هزارجلوه وناز چون قایقی پرنور درمیان امواج اقیانوس سپهر حرکت میکند

دررختخواب خود دراز کشیده وازدور بوسه بررخ مهتاب میزنم امشب زودتر ازهرشب به بستر آمده‌ام تا قدری‌فکر کنم .

آیا درمدت‌این‌چند روزمیتوانم داستانی بوجودآورم که«سوگند» ازذوق ادبی من‌با خبر گردد ؟

قطعه« نگاه »را بدست گرفته ودیدگان خودرا بسطورآن‌میدوزم، میخواهم از افکار بلند وشاعرانه این قطعه الهام‌گرفته ونوول مؤثر وغم انگیزی بنگارم . رشته خیال‌خودرا متوجه قهرمانان داستان میکنم کاغذی برداشته وبی اختیار این چندکلمه را روی‌آن مینویسم:

«تکخال زندگی»

«درآنروزها بروجود من جزعشق ، جزدوست داشتن ، جزتخیلات شورانگیز و احلام دلپذیر چیز دیگری تسلط نداشت .

یکدختر جوان‌که نخستین روزهای دوران شباب را می گذراند سراسروجودش را احساسات و رؤیـاهای عاشقانـه احاطه‌کرده است»

من‌وخواهرم‌گلناز باهم‌بزرك شده بودیم من یکسال ازاو کوچکتر بودم ولی هیچ بهم شبیه نبودیم وکمتراتفاق میافتاد که دیگران تشخیص

دهند ما هردو از یك خون ساخته شده ایم ولی در چهره ما زیبائی خیره کننده‌ای نهفته بود که تاب نگاه را ازدیگران میربود .

گلناز مرا خیلی دوست داشت شاید هم این محبت خواهرانه دوطرفه بود دقایقی راکه بی هم میگذرانیدیم عذابی مرگبار بهمراه داشت.

ولی ازهمان دوران کودکی که مانند پروانه های طلائی رنگ توی چمنها جست وخیز میکردیم وبعد ازآن درجریانهای تحصیل و معاشرتهای فامیلی شخص دیگری دلش برای مامی تپید ومن وگلنازهردوآینده خود را با اوشریك میدانستیم .

این شخص «طاهر» پسرعموی ما بود .

شاید کمتراتفاق افتددراین شهرخراب تهران جوانی بپاکی وآراستگی اویافت شود ولی یکروزاتفاق غیرمترقبه‌ای درزندگی من رخ داد.

یکروز بارانی وقتیکه توی کمد خود دنبال سنجاق سینه‌ام میگشتم چشمم بنامه عاشقانه‌ای خورد نامه‌ایکه برای خواهرم نوشته‌شده بود.

سراسر نامه عبارت بود ازجملات عاشقانه و کلماتیکه بین دودلداده ردوبدل میگردد ، در آنروزدانستم که طاهر بمن خیانت کرده است زیرا من قبل ازخواهرم نقشه ازدواج را باطاهرریخته بودیم .

ولی این نامه عاشقانه که برای خواهرم نوشته بود هویدا میکرد آن سخنان آتشینی که در تنهائی برایم ازعشق وعلاقه خود میگفت برای گلنازهم تکرار کرده است.

ازآنروز نسبت بخواهرم کینه وحسادتی دردلم پیدا شد شما بهتر میدانید که بااین حربه چه زود میشود دوقلب راازیکدیگرجدا کرد ودو رشته امید را برید .

گلناز دلیل این حسادت بیجا را نمیدانست و شاید هم این در اثر بیخبری ازرابطه من وطاهر بود فقط منتظرفرصتی بودم که مطابق میل خود عمل کنم .

ازآن ببعد نسبت بطاهر گرمی ومهربانی بیشتری نشان دادم حتی رازی راکه درون سینه‌ام بود بااودرمیان نگذاشتم.

یکروز شنیدم که میخواهند وسائل عروسی طاهروگلنازراتهیه کنند دیگرچیزی نفهمیدم یکسر بطرف کمد کوچکی که داشتم رفتم داروی سمی راکه پیشتر تهیه کرده بودم برداشتم وباگامهای لرزان بطرف لیوان آب رفتم .

گلناز هنوز توی اطاق نیامده بود . قلبم بشدت میزد . نمیدانستم چکار میکنم . آهسته دارو را توی لیوان آب گلناز ریختم ولی ناگهان فکری بخاطرم رسید که مرا از بقیه نقشه مانع شد بهتر دیدم که راز عاشقانه من وطاهر را باخواهرم درمیان گذارم واورا از آینده‌ای که در پیش داشت بازدارم اگرغیرازاین شد آنوقت نقشه خود را بپایان رسانم .

دیری طول نکشید که دستگیره اطاق تکان خورد وقامت خواهرم درآستانه درهویدا گشت یکباره دلم فروریخت .

دیگر نتوانستم خودرا نگه دارم قطرات گرم اشك مانند باران بهاری ازدیدگانم سرازیر شدند خود را بپای گلناز انداختم وفریادزدم .

خواهر ترا بخدا راست بگو . آیا واقعا اورا دوست داری ؟...

راست بگو !

توچرا بمن رحم نمیکنی؟ من طاهر را بیش از تو میپرستم گلناز بگذار دستهای ترا ببوسم این عشق خود را بمن بفروش خواهر ، یا تو یا من ...

دیگر نفهمیدم که بعداز آن لحظات مرگبار برمن چگونه گذشت فقط هنگامی بخود آمدم که گلناز با دستهای گرم خود موهای پریشان مرا نوازش میکرد .

درحالیکه درروی مژگانش قطرات اشك آویخته بود باصدای ملایم ومهربانی گفت :

آزیتا . تومیدانی که ماهرسه از کوچکی باهم بزرگ شده‌ایم من از رابطه عاشقانه تووطاهر مدتهاست که اطلاع دارم حتی ازحسادت و کینه‌ای که دردل نسبت بمن پرورانیده‌ای .

قبل از اینکه طاهر بتواظهار علاقه‌ای کند ما آینده یکدیگر را طرح کرده بودیم ولی من میخواستم باافزودن بمهربانیها و معاشرتهای خودطاهر را ازتودلسرد کنم چنانکه‌می بینی دراینروزها کمتر بتوروی محبت نشان میدهد ...

ولی هنوزهم تورا دوست دارد . آزیتا من فقط بخاطر تو حاضرم بیك شرط پای خود را ازاین حادثه عاشقانه بیرون کشم...

درحالیکه دستهای گرمش را می فشردم فریاد زدم ، بگو حاضرم بچه شرط .

تبسمی کردو گفت فردا جواب آنرا بتوخواهم داد وبی آنکه چیزی بگوید ازدرخارج شد .

لیوان آبی را که روی میز قرار داشت بدون اینکه کسی ملتفت شود توی کمد خود قراردادم نمیدانم آنشب را چگونه بروز آوردم شاید سخت ترین شبهای عمرمن بشمار آید تاصبح خوابم نبرد فردا صبح نزدیکیهای ظهر بود که گلناز مرا توی اطاق خود خواند.

درحالی که صورتم گلگون شده بود ودستهایم میلرزید وارداطاق شدم دستم راگرفت و گفت:

آزتیا . ازآنجائیکه زندگی هزاران رنك و نیرنك دارد و آینده من وتو امروز بدست تقدیر معلوم خواهد گشت دوورق روی میز قرار داده‌ام جلو برو ویکی ازآنهارا بردار اگر تکخال بود طاهر بتو تعلق دارد وخواهم کوشید که وسائل ازدواج شمارا هرچه زودتر فراهم آورم ولی اگر صورت بود باید بحکم تقدیر یابهتر بگویم بحکم باخت در قمار زندگی ازطاهر چشم بپوشی .

درحالی که کلمات لرزانم درگلو می‌شکست گفتم قبول‌دارم .

لحظه سخت وناگواری بود سکوت سرتاسر اطاق‌را فرا گرفته بود زندگی من‌وخواهرم بابرداشتن یك ورق معلوم میشد دست متوحش ولرزانم رابمیز نزدیك کردم مانند قاتلی که برجسد سرد شده‌ای مینگرد چنددقیقه بورق ها خیره گشتم ولی خواهرم کاملا خونسرد بود وفقط بمن نگاه میکرد .

بالاخره یکی‌از ورقها را برای برداشتن انتخاب نمودم درحالیکه لرزش انگشتانم کاملا محسوس بود یکی ازورق‌ها رابرداشتم ...

«تکخال بود.»

گلناز چیزی نگفت دست مرا بامهربانی بوسید وازاطاق خارج شد یکماه بعد من وطاهر ازدواج کردیم خواهرم درشب ازدواج بیشترازمن خوشحالی میکرد .

اکنون که فرزند بزرك من ۱۲ سال دارد ازآن روز تاریخی و پرهیجان ۱۱ سال میگذرد گلناز ۲سال بعداز ازدواج من و طاهر بعقد مردی درآمد که ظاهری آرام وآراسته داشت ولی بعد ازچند ماه‌دانستیم که شوهر گلناز بمرض سل مبتلاست باهرمصیبتی بود طلاق گرفت وبخانه پدرم برگشت .

دیشب نمیدانم بچه منظوری کمد کوچکی را که از زمان دختری

داشتم باز کردم ولی دیدگانم بچیزی خورد که هرگز نمی توانستم باور کنم

آن دوورق همانطور آرام ودست نخورده توی جعبه سرخ رنگی قرار داشت بمانند همان لحظات قلبم دستخوش هیجان وتلاطم گردید.

وقتی که هردو ورق را برداشتم دیدم ...

«هردوی آنها تکخال است ...»

امید

آنچه‌را که تصور نمیکردم اتفاق افتاد. داستانی راکه نوشته بودم چنان مورد پسند قرار گرفت که مدتی درانجمن ازخوبی وزیبائی‌آن سخن گفتند مخصوصاً «سوگند» هنگامیکه دستم را میفشرد با یکدنیا تأثر و اندوه گفت:

شما چقدرخوب فکر میکنید داستان « تکخال زندگی » شماقطعه دل‌انگیزی بود مخصوصاًاز آن‌لحاظ که زنان را شناخته‌اید زیاد بنویسید و بخوانید اگر مایل باشید میتوانم داستان شمارا دریکی ازروزنامه‌های معروف درج کنم .

درمقابل این سخنان چیزی نگفتم . نوشته‌را درآورده تسلیم کردم موقعیکه برای آخرین بار دست خودرا بعنوان خدا حافظی دراز کرد با صدائی لرزان واندوهگین گفتم: ازلطف شما متشکرم هفته آینده زودتر بیائید هنوز از گفتن این‌جمله‌خجالت‌دارم آیا«سوگند» مقصودمرافهمید ..!

درست میگویم شرم دارم ولی نه‌آن خجالتی که روزهای اول‌چهره معصوم وسفید رنگ مرا فرا میگرفت امروز خوب‌میتوانم بگویم: دوست دارم آری دوست دارم .

حس می کنم اگردوست نداشته باشم‌نمیتوانم زندگی کنم . دختری که نخستین سالهای شباب را میگذراند بروجود او یك جاذبه. یك قوه مرموزی تسلط داردکه نمی تواند بدون آن زندگی کند این قوه وجاذبه مرموز **عشق بمرد است.**

بازهم مجبورم براثر ضعف زبان و فقر ادبیات کلمه عشق را بر

زبان بیاورم ولی آن‌عشقی که دوروح آکنده ازمهر ومحبت را بیکدیگر ملحق میکند آن‌نیروئی که میتواند دوآینده‌را بهم بیامیزد .

امروز «آذر» با من نبود و تنها برای رفتن بانجمن براه افتادم برای اینکه آذر با «احمد» قرارداشت .

اسفالتهای خیابان را زیر پاگذاشته آرام . آرام . بطرف منزل میروم. مثل اینکه از این تنهائی وراه رفتن نفرت دارم . یك هفته چقدر بمن سخت خواهدگذشت . دفعه دیگر منظورم را باو میفهمانم باکمال صراحت وگستاخی خواهم‌گفت : « شمارا دوست دارم .! »

زیرا این‌دوست داشتن‌آبی‌است که برآتش فراق ودوری من‌میریزد پس بگذار این شعله‌ها زودتر بنشینند وقلب دردمند من‌تسکین یابد .

منزل‌که رسیدم مدتی ازشب‌گذشته بود ، حتی مادرم تعجب نکرد که اینقدر دیرآمده‌ام واین دراثر اطمینانی بودکه بمن داشت . خسته و کوفته درمیان مبل فرو رفته دیدگان خودرا متوجه « عاطفه »کردم که با اسب کوچکی کنار اطاق بازی میکرد .

فردا امتحان نیمه دوم سالیانه شروع میشود حتی دراینمدت‌تکانی بخود نداده ام . از جا بلند شده باطاق خود میروم . نخستین امتحان هندسه است‌که درعرض سال‌کلمه‌ای ازآن نفهمیده‌ام دفترچه هندسه را بیرون کشیده و تصمیم دارم تا صبح درس بخوانم چند فنجان قهوه پشت سرهم می‌نوشم وقضیه اول را شروع بخواندن میکنم .

ده صفحه‌آن‌که مقدمه کتاب‌است وبقیه بیش از ۱۰ قضیه نیست ولی ازنخستین‌قضیه‌آن‌که بسیارساده وآسان است چیزی درك نکرده کتاب‌را با یأس‌ونا امیدی می‌بندم . تنها یك روزنه امید باقی‌است وآن «تقلب» است برای‌گذشتن ازیك مانع زندگی عیبی ندارد . معلم هندسه‌که آدم مهمل وساده‌ایست خوب میشود کتاب‌را بیرون‌کشید واز روی آن نوشت اینها بچه درد من میخورد ؟

کلید برق را پائین زده تاریکی وسکوت اطاقم‌را فرا میگیرد . مژگانم را بهم‌فشرده ومیکوشم‌که بخواب روم ولی افکار رنگارنگی‌که درمغزم موج میزند پلکهایم را ازهم‌گشوده ، تاریکی سفیده چشمانم را نقاشی میکنند .

برای‌بدست‌آوردن یك ورقه تحصیلی چقدر باید رنج‌کشید ؟ مگر این سر من چقدرگنجایش ارقام اعدادرا دارد ؟.

سال تولد فلان‌شاعر. اندازه زوایای مثلث. جنگهای خونین سلاطین ایران. آیا اینها آینده مرا تأمین خواهد کرد ؟ آیا میتوانم درمقابل تیرهائیکه از کمان زندگی خارج میشود با این ارقام واعداد راهی بیابم وسینه سپر کنم . ؟

هندسه . مثلثات . جبر . جغرافی . تاریخ . مهملاتیکه باید اجباراً بمغز بسپارم والا برای ورود باجتماع راهی نیست .

خدایا من دختری بیش نیستم . چگونه میتوانم درمقابل این غمهای بیکران زندگی مقاومت کنم .

مگر نه آنستکه فردا باید شوهر کنم واحتیاج بـه ملاطفت ونوازش کردن کودکانم دارم .

آن کسانیکه میخواهند ، مثل « مادام کوری» تربیت شوند مجبور هستندکه ارقام ومباحث ریاضی‌را بخوانند . ولی من چه گناهی کرده‌ام ؟

من اکنون احتیاج باندرزها وسخنان حکیمانه‌ای دارم که مرا از جریانهای سخت زندگی نجات دهد .

بخواب عمیقی فرو میروم وخانه مغـزم از خیالات واهی ودردناك خالی میشود .

۲۷ر۱۲ر۱۷

مادر مراقب دخترت باش

نزدیك غروب در آن‌هنگام که‌چند تکه ابـرسوخته و آتش گرفته فضای آسمان را احاطه‌کرده بود بادلی پرازشوق بـرای رفتن بانجمن یا بهتر بگویم برای دیدن «سوگند» نخستین خیابان شمالی تهران را طی کردم درراه آنچه خانه دلم‌را تسخیر کرده بود میل‌دیدن داستانم در یکی ازروزنامه ها و دوستی محبت‌آمیز با «سوگند» بود .

خودرا آماده اعتراف کردم . اعتراف بشراره جانسوزیکه درون سینه‌ام زبانه‌میکشید ! هنوز دراین حال بودم‌که صدائی آشنا قلبم را فرو ریخت . این‌صدا، صدای «سوگند» بود .

روزنامه‌را بدستم داد وگفت:

«چون قول داده‌بودم این‌هفته داستان چاپ شده‌را برای‌شما بیاورم قدری زودتر آمدم‌تازودتر برگردم. فریباخانم ! اگرشما بانجمن‌میروید از دوستان پوزش بخواهید زیرا من نمیتوانم بانجمن بیایم گویا هفته دیگر هم مصادف باعید است وانجمن برای مدت ۱۵ روز تعطیل‌میشود»

این کلمات همچون‌آهن ذوب شده‌ای درون سینه‌ام دوید، میخواستم فریاد بکشم . نه‌غیر ممکن است تو باید بیائی . من فقط بخاطر تو باین انجمن دلبسته‌ام . چگونه ممکن است ۱۵روز ترانبینم؟

«سوگند» دست‌خودرا بعنوان خدا حافظی‌دراز کرد خواست‌چیزی بگوید ولی پیش ازاینکه جمله‌ای برزبان آورد باشتاب گفتم : پس منهم ازرفتن صرفنظر میکنم .

آخرین خیابان باگامهای‌شمرده وآرام ماطی شد . بیش از۵دقیقه

هیچگونه حرفی بین‌ماردوبدل نگشت. چقدر ازاین راه رفتن لذت‌میبردم! میخواستم سرصحبت وگفتگوی ما بازشود تا بتوانم آنچه دردل دارم با اودرمیان نهم.

آقای «سوگند» آیا ایام عیدرا درتهران بسر میبرید یا اینکه از دست دید و بازدیدهای کسل کننده میگریزید؟

سرش را ازروی روزنامه برداشت و گفت: متاسفانه باید تهران باشم برای اینکه چهارم فروردین برادرم باروپا میرود وبرای روانه کردن اواجباراً درتهران میمانم.

ازاین حرف لذت زایدالوصفی درخود حس کردم، میخواستم دامنه صحبت ماکشیده شود تابتوانم منزل‌خودرا باونشان دهم، چند خیابان و کوچه دیگررا هم طی کرده بودیم.

آخرین کوچه بود که میتوانستم منظور خودرا خلاصه کرده و باو بفهمانم، ولی نه قادر باین کار نیستم. او مرا دختری سبك و جلف خواهد خواند.

بایدکاری کنم که او در ابراز عشق پیشی گیرد: در این افکاربودم که ناگهان بجلو منزلمان رسیدیم دستم را با گرمی فشرد و هنگامیکه میخواست خداحافظی کند انگشتانش‌را درمیان دودست خود محکم‌فشردم بدون آنکه کمترین اثر شرم یاترسی در وجودم پدید آید مانند مردی که ازنوشیدن شراب کهنه‌ای نشئه شده‌باشد هیچ چیز نمی فهمیدم فقط‌هنگامی که قطرات اشك در چشمانم موج میزد احساس میکردم تشنج آمیخته با لذتی‌وصف ناپذیر سراپایم را فراگرفته است.

دیگر نتوانستم بایستم مانند دیوانه ای که نیمه شب ازتیمارستان گریخته باشد انگشتان خودرا ازمیان دستهای نرمش بیرون‌کشیدم شتاب زده وسراسیمه بطرف درشتافتم.

«سوگند» مثل‌اینکه ازاین‌حرکات غیرعادی من چیزی درك‌نکرد زیرا بدون آنکه سخنی برزبان آورد تبسمی برلبانش نقش بست وآرام آرام ازهمان راهیکه آمده بودیم برگشت.

دررفتن بمنزل مردد بودم. دلم میخواست بر گردم اما مدتی از شب میگذشت اشکهای خود را باکف دست پاك‌کرده و یکدم ساکت و بیحرکت پشت درایستادم.

اگرمادرم پرسید چراگریه‌کردی چه‌جواب بدهم؟ ازکجا میفهمد؟

باو میگویم امتحان هندسه‌ام بدشد .
بی اختیار زنك رافشار داده ومشغول نگاه کردن بروزنامه شدم وقتی که مادرم درآستانه در منزل ظاهرشد لرزشی اعصابم‌را فراگرفت.
حتی آنشب شام نخوردم واظهار کسالت کردم ولی بیش ازهرچیز ازاینکه برای نخستین بار بمادرخود دروغ گفتم رنج میبردم.
ای مادر مهربانم ! دخترت دروغ میگوید مراقب باش ! اگردیر بمنزل میآید ، اگرمیگوید درمدرسه کنفرانس داشتیم ویا اینکه مسابقه ورزشی بود، دروغ‌میگوید .
اگر نامه‌ای بدست دارد ومیخواند، نامه‌را بگیرو بخوان .
اگر میگوید امروز منزل همشاگردیم مهمان هستم . آگاه باش مبادا این مهمانی درکنار آبشارها ودرختها برگذار شود مادر مواظب باش دخترت‌دروغ میگوید اورا تعقیب کن‌وگرنه‌فردا اشك تحسرو پشیمانی بردامن ریختن اثر ندارد .
ولی آیامادر من چنین‌کاری راخواهدکرد؟ نه‌او بمن اطمینان‌کامل دارد . منکه‌کاری‌نکردم ! خطائی مرتکب نشدم . پس‌چرا اینقدرنج میبرم؟ اوه که زندگی چقدر سخت‌وناگوار است!.

تهران ۲۶ر۱۲ر۲۶

جشن گل

« در این هنگام که طبیعت جامه سبز در بر میکند و زندگی از نو آغاز میشود با قلبی مملو از مهر و محبت فرا رسیدن جشن گل را بشما تبریك میگویم امیداست که پیوسته در مراحل زندگی مسرور و کامیاب باشید ... »
ج . سوگند

شاید انتظار رسیدن چنین نامه‌ای را نداشتم ، درمقابل آن بیخبریها وخونسردیها این نخستین نامه‌ای بود که از او دریافت میکردم چندین بار نامه‌را خواندم . شکری‌را که از نوك قلم خود بچهرهٔ کاغذ ریخته بود قلب وروح مرا مسخر کرد .

بقول آن نویسنده معروف : « نامه‌های عاشقانه مانند صاعقه است زیرا وقتیکه انسان انتظار آنهارا ندارد فرا میرسند . »

نمیدانم چه قوه مرموزی دربدن من بوجود آمد . مثل اینکه تمام آرزوهایم را انجام شده میدانستم حتی «سوگند» آدرس خود را معین کرده بود دیگر چیزی درك نکردم و بیاد ندارم چگونه و با چه بهانه ای ازمنزل خارج شدم فقط هنگامی بخود آمدم که چند خیابان و کوچه را زیر پا گذاشته بودم .

شما بهتر میدانید که بکجا میرفتم زیرا معشوق هرقدر بیشتر در مقابل عاشق مقاومت وسرسختی کند اورا پریشانتر ومشتاقتر میسازد .

این نشانه‌ایست که میتواند اخگری سوزنده برتار وپود وجودم بیفکند ومرا درمقابل نامه‌ای که بدست دارم مشتاقتر وآشفته تر سازد .

فقط هنگامی یك آرامش و لذت مطلق درسینه‌ام بوجود آمد که خودرا

جلوی یك عمارت بزرك وچند طبقه دیدم شاید دقایق وبلکه ساعتهای متوالی درزیر درخت کوچك اقاقی که بوی‌سکرآوری درهوا منتشرمیکرد ایستادم حتی این مکث بیجا ودیدن بی‌هنگام راکار بدی نمیدانستم زیرا درمقابل نقشه‌ایکه قبلا برای اینکارطرح کرده بودم‌کاملا اقدام مناسبی بود فکر میکردم اگر «سوگند» بیرون‌آمد ومرا دید از نامه وکارت تبریك او اظهار بی اطلاعی‌میکنم واوهم تعجب‌نخواهد کرد که چرا اینجا ایستاده‌ام آنوقت شاید بقیه منظور من صورت عمل بخودگیرد اتفاقاً همینطور هم شد.

برای شما چه لطفی دارد که تفصیل ما جرای مرا پس‌ازآن انتظار سوزان بشنوید فقط بدانید هنگامی بخود آمدم که با قدمهای شمرده در کوچه باغهای « پل‌رومی » راه میرفتیم .

کوهی که جلوچشمان ما قرار داشت ازدرختها و نونهالانیکه تازه جوانه زده بود محصورشده بود . از چند بلندی و سراشیبی گذشتیم کنار جوی آبیکه مانند مار بخود می‌پیچد نشستیم .

۳ فروردین سال ۲۹ را دردفترچه خاطرات خود روز خوشی نام نهاده‌ام زیرا دراینروز یك آرزو ویك خواسته را درمیان بازوانم میفشردم وانگشتانم که اکنون قلم‌را گرفته‌اند اعتراف خواهند داد کردآنروز چقدر موهای خرمائی رنك « سوگند » را لمس کرده وفشردند

من ازآنچه درجهان عشق میگذرد کاری ندارم . دودلداده که لبهای خودرا بهم نزدیك میکنند وبوسه میربایند نشانه یك برآورد آرزوست منهم آنروز بحکم محیط بحکم روح سرکش وگریخته‌ایکه در کالبدم‌موج میزد وشاید‌بحکم‌جوانی وشور وانقلاب ساعتها درمیان‌بازوان گرم « سوگند » قرارداشتم .

آن تشنج ، آن لذت ، آن شیفتگی وبیقراری را حس کردم که هر عاشق میتواند درنخستین روزهای عشق ببیند .

صدای آبشار ونسیمی که گیسوی درختان را شانه میزد براین‌پرده عاشقانه ما لطف وزیبائی خاصی میبخشید .

این‌جلوه‌وزیبائی‌را «لامارتین» درروزهای عاشقانه‌ایکه با « گرازییلا » دختر ماهیگیر « ناپل » گذرانیده خوب مجسم نموده ورنك آمیزی کرده‌است .

هنگامیکه دوروح مشتاق وپریشان با هم میآمیزند وآتش اشتیاق

وآرزومندی آنها دریکدیگر دامن میزنند ،

وقتیکه دوجاذبه سوزان و بی‌تاب بهم میرسند ویکدیگر را محو میکنند آیا جز کلمات دوست دارم ودوست داشتم سخن دیگری هم هست ؟

آنروز بین من و سوگند از این سخنان بسیار گفته شد حتی این جملات را من بیشتر برزبان آوردم زیرا روح سرکش وعصیانی من وا دارم میکرد .

هنوز لذت آن بوسه‌هارا درلبها ودهان خود حس میکنم . مثل زنبور عسل که برگل مینشیندوشیره گل را میمکداز لبهای یکدیگر عسل میر بودیم

میگویند : عطش عشق را بوسه می نشاند ولی هرچند بردوران معاشرتهای عاشقانه میگذرد این عطش بیشتر می‌شود .

آنشب اگر تاریکی مطلق کوهستان «پل رومی» را فرا نمیگرفت ومجبور نمیشدیم که دست از این لذت بکشیم حتی میل داشتیم که روزها وماهها بدین منوال بگذرد .

ازدامنه های کوه وتپه که گذشتیم ویکوچه باغ رسیدیم مهتاب چراغ راه ما بود واز لا بلای بوته‌ها وشاخه‌ها چند کرم شبچراغ نمودار بود

«سوگند» میگفت: درآینده آنچه که مینویسیم وپدید میآوریم برای یك دیگر است .

شب که بخانه رسیدم اتفاق غیرمترقبه‌ای در وضع منزلمان بوجود آمده بود توی‌راهرو حیاط چندچمدان‌ورختخواب را دیدم قلبم فروریخت زیرا برادرم از ماموریت کردستان بازگشته بود ازاین آمدن بی هنگام خیلی رنج بردم و کینه شدیدی درسینه‌ام بوجودآمد .

برای اینکه چند روز دیگر با «سوگند» قرار داشتم و میدانستم با بودن‌برادرم نمیتوانم بمقصود خود برسم . ولی نه بهر نیرنگی که باشد خواهم گریخت .

یک خاطرهٔ دردناک

دیشب براثر تجدید یک‌خاطره دردناک اشک ریختم زیرا ازماوراء ابرها درمیان آسمان نیلی‌رنگ روح پدرم‌را دیدم ، فرشتگان جسد خون آلودش‌را برارابه ای بزرگ قرارداده وآن‌را غرق گل کرده بودند. پدرم لبخندی برچهره داشت وبسوی من‌پیش میآمد .

ازاین رؤیای وحشتناک حادثه مرگ جانگداز پدرم درشهریورشوم درجلو دیدگانم بار دیگر مجسم شد فراموش نمی کنم، آخرین نامه ای که پدرم از جبهه جنگ برای ما فرستاد چه‌شیون وغوغائی در منزل ما بوجود آورد .

این نامه‌اکنون‌درصندوق کوچکی است‌که مادرم کلید آنرا بگردن خودآویزان کرده است یکروز مادرم کلید را فراموش کرده‌بود نامه‌پدرم راباسرشك فراوان بآخر رساندم نوشته بود :

« اکنون که این سطوررا برای شما مینویسم صدای تیرومسلسل در فضا طنین‌انداز است ، هنگامیکه چشمم‌رااز نامه برمیدارم اجساد خون‌آلود کشتگانی‌را می بینم که چندقدم دورتر ازمن بخواب عمیقی فرو رفته‌اند . تاکنون که ساعت ۷٫۴۰ دقیقه بعداز ظهراست بیش از ۷۰ سرباز کشته شده‌اند، ضجه‌وناله سربازان وافسران زخمی قلبم رامیگدازد.

چندقیقه پیش فرمانی رسیدکه باید تافردا جنگ کنیم وفکرمیکنم این‌آخرین نامه‌ایست‌که بدست شما میرسد .

همسر عزیزم ، مهین ! دختر کوچکم « عاطفه » راکه ازاین پس بی‌پدر خواهد ماند نوازش کن . فریبا را بتو می‌سپارم بکوش تا آینده

خوش‌وسعادتمندی را برای او بوجود آوری.

ولی بیش ازهمه سفارش پسرم «بهروز» رابتومیکنم ، اوتاچند ماه دیگر ازدانشکده نظام بیرون میآید ومرد خانواده شما خـواهد بود در آنموقع ماهها ازمرك من گذشته است.

مهین مواظب باش این‌نامه بدست فرزندان من نیفتد ، با حقوقیکه همه‌ماهه ارتش بشما خواهد داد زندگی کنید واگـر میخواهیـد روح من متألم وناراحت نگردد برمرك من اشك نریزید زیرا کسی که درراه‌وطن میمیرد خورشیدی است که‌هرگز غروب نمی کند .

شوهر تونمرده است افتخار دارم‌که برای نجات میهنم بسوی‌مرك میروم این مرك نیست ، «**افتخار**» است !

درمقابل دیدگانم عکس توو‌عاطفه وفریبا و بهروز قرار گرفته‌است وازشدت ریزش اشك بسختی میتوانم بقیه‌حرفهایم را روی کاغذآورم .

سعی میکنم که ازگریه کردن خودداری کنم ولی تبسم شیرین‌دخترم عاطفه این مقاومت را ازمن سلب میکند ، همسرم گریه نکن ، بگذار فرزندانم ازمرك پدرشان بیخبر بمانند وماتم نگیرند .

دیگر نمیتوانم چیزی بنویسم زیرا صدای شیپور بگوشم‌میرسد. باید جنك کنم . خداحافظ. تووفرزندانم را بخدامیسپارم..**مراغه شهریورماه سرگرد توپخانه...**»

چهارروز بعدازرسیدن‌این‌نامه جانگداز هنگام عصر افسری‌درخانه ما آمد ومادرم راخواست خوب بیاددارم وقتیکه خبر مرك پدرم را شنید سرخودرا بدیوار کوفت وآنقدر گریه کرد که بیهوش شد.

دیروز خواهرم می‌پرسید: مامان ! چرا بابا نمی آیـد ؟ مگه چقدر مسافرتش طول میکشه؟

مادرم درحالیکه اشك در چشمانش موج میزد با صدای دردناك و حزن‌آلودی گفت :

عاطی جون بابات میاد . دیر نکرده .

چندماه که‌ازمرك پدرم گذشت یکروز برادرم «بهروز» مدالی را دوراز نگاه ما بمادرم داد وچندروز بعدکه آن مدال‌را از صندوق مادرم درآوردم ونگاه کردم نوشته بود:

نشان جاوید

« نظر باینکه سرگرد توپخانه ... در تاریخ ... ماه ... سال ... درجنك باا کراد شربت شهادت نوشیده است لذا این مدال افتخار بخانواده او اعطاء میگردد . »

اکنون دریك ناراحتی و بی‌تابی عجیبی فرورفته‌ام یکی از بیخوابی دیشب ودیگری خبر مسافرت برادرم باصفهان ولی از همه مهمتر اینکه چون این مسافرت چندسال طول میکشد مجبور هستیم همراه او برویم وقتیکه این خبر را ازدهان برادرم شنیدم مانند آب سردی بود که برسرم فرو ریختند حتی موقعیکه باطاق خود آمدم گریه زیادی کردم شما بهتر میدانید که این اشکهای من برای چه بود ؟

برای اینکه مجبور بودم «سوگند» راترك کنم واینکار بازندگی من بستگی داشت . میخواستم بگریزم و برای رهائی از این مسافرت بی‌هنگام وشوم خودرا نابود کنم ولی افسوس که آینده برویم لبخند میزد ومانع ازاین کارمیشد .

ازمادرم ببهانه رفتن بخانه « آذر» اجازه گرفتم در خیابان با حالت بهت وپریشانی حرکت میکردم مردمیکه برای دیدو بازدید عید از جلو چشمانم میگذشتند بمشابه اشباحی بودند که از دیدن آنها وحشت داشتم حتی ازدیدن آنها تنفر شدیدی حس میکردم در دلم کینه و دشمنی نسبت ببرادرم پیدا شده بود.

چند دقیقه دیگر دومین ملاقات من با « سوگند » صورت خواهد گرفت وشاید این آخرین دیدار باشد قطرات اشك درروی مژگانم سنگینی میکند وافکار خطرناکی مغزم رااحاطه کرده‌اند .

عشق ، فراموشی ، فرار ، خودکشی ، از اینها کدامیك را انتخاب کنم ؟

۶ فروردین سال ۲۷

آخرین دیدار

از آنهمه اشکها که‌در دامان «سوگند» ریختم پشیمان نیستم حتی از اینکار خود لذت بسیاری بردم، آخرین ملاقات مادرهمان کوهستان خاموش وخیال پرور «پل رومی» صورت گرفت.

آنشب هم ماه چهره حزن آلود وغمناکی داشت وهاله تیره رنگی اطراف اورا احاطه کرده بود ازدور نوای آبشار بگوش میرسید، که با موسیقی یکنواختی درخلال کوهها ودره‌ها محو میشد چند پرنده کوچک روی درخت اقاقی آشیانه درست میکردند وقتی که ماه بالا می‌آمد و پرتوخود را بر اعماق دره می پاشید می رفتم بالا، روی کمرهای کوه، آنجائیکه نعره رودخانه همچون زمزمه پریان افسانه ازجنگلهای دور دست بگوش میرسید بر تخته سنگهائیکه از نورماه مفروش بود مینشستیم وباسمان خیره میشد ومن این سایه روشنهائیکه ماهتاب ایجاد کرده و منظره دره را مرموزتر وشاعرانه تر ومانند موسیقی دل‌انگیزتر ساخته بود نگریسته وخیال می کردم چه خیال های شیرین وتمام نشدنی.

رودخانه نعره می‌زد آبها مثل کودکان بیخیال وشادمان بافریادهای شادمانی روی قلوه سنگها می دویدند. صخره‌هاوسنگها مثل‌همیشه‌موقر و بی صدا سرجای خود نشسته بودند، نسیم نجوا کنان چهرهٔ برگهای درختان نوازش‌میکرد. قلب من بیحرکت ومثل همان صخره‌ها بی‌حس و روحم خسته ومأیوس بود. این همهمه نشاط آمیز اطفال طبیعت درمن هیچ اثری نداشت.

درروحم یك سکوت موحشی حکمفرما بود. زیرا این آخرین

ملاقات من با کسی بود که چون جان شیرین دوستش داشتم نمیتوانم این کلمه جانگدازرا درست وتمام برنوك قلم‌خودآورم ، آری برای آخرین بار بود که او را میدیدم . اوه ... که یك جهان شادی را باین حزن دردناك نمی دهم !

کجا رفتند آنروز های سعادتمند ؟آنروزهائیکه همه چیز برای من جلوه داشت باخیال اوآفتاب را بمهتاب وشام را ببام میرسانیدم.

سرم را بدامنش گذاشتم‌و آنقدر گریه کردم که ناراحت‌شد. بادستهای خود موهای سیاه و پریشان مرا نوازش میکرد : فریبا گریه نکن . ترا فراموش نخواهم کرد . وقتیکه سرم را بلند کردم و بچشمانش نگریستم یك قطره اشك برمژگانش آویخته بود.

دستهای گرم وتب‌آلود خود را بچشمانش نزدیك کردم ، یکقطره اشك ، اشکی که بخاطرمن ریخته میشد .

دیگر از آخرین دیدارخود چیزی بیاد ندارم فقط قرارشد در این مدتی که من‌دراصفهان بسرمیبرم تنها مونس‌من نامه‌های«سوگند» باشد.

دفترچه خاطرات خود را آهسته ورق میزنم . پرده های زندگانی من می آیند ومی روند ، ۸ فروردین سال ۱۳۲۷ روزی است که یك‌فصل ازآن بسته میشود. فردا قرار است صبح زود ساعت ۷ باصفهان حرکت کنیم . فکر می کنم در این مسافرت شوم واجباری نمی توانم یك کلمه براوراق کتاب زندگی خود بیفزایم دربرتوچراغ یکباردیگرصفحات آن را با دست لمس می کنم . بی اختیار قلم را برداشته ومی خواهم آخرین جمله‌ای راکه‌درسرم موج میزند بروی کاغذ آورم . بالرزشی که‌دردستهایم پدیدگشته است بسختی قلم را میلغزانم ووقتی که چشمهای اشك‌آلودخود را باز میکنم می بینم آخرین جمله‌ای که بر کتاب زندگی خود نوشته ام اینست : « **افسوس که آینده نمیتواند نیمی ازآرزوهای دختران را برآورد .»**

تهران ۸ فروردین ۲۷

فصل دوم

کرانه های آبی رنگ

یکهفته تمام است که بشهر تاریخی اصفهان وارد شده‌ام در اینمدت تنها چیزی که توانسته است دقایق تلخ ومرگبار هجران را تا اندازه‌ای برای من تحمل پذیر کند مشاهده بناهای عظیم تاریخی وامواج کف آلود زاینده رود است.

اکنون فکر میکنم که اگر مونس شبهای هجر من زاینده‌رود خروشان نبود شاید از حزن واندوه بی پایان مرده بودم غروب وقتیکه ابر ها در آسمان آتش میگیرند و کلاغها دسته دسته بطرف بیشه های سبز وخرم سی وسه پل در پروازند من ومادرم دست عاطفه را میگیریم وآرام آرام بطرف پل‌خواجو حرکت میکنیم. برادرم چون تازه وارد شده برای ترتیب دادن کارهایش حتی شبها هم ازخانه خارج نمیشود.

دیشب عهد دیرین خود را شکستم. آسمان پرستاره وشبهای خیال ـ پرور اصفهان باردیگر اوراق پریشان دفترچه خاطراتم را درجا و دیدگانم گشود. گرد وغباری راکه درراه بر آن نشسته بود باکف دستهای خود پاک کردم و یکباردیگر آخرین جمله‌ای که در زیر آسمان تهران پر آشوب نوشته بودم خواندم.

«افسوس که آینده نمیتواند نیمی از آرزو های دختران را بر آورد.»

می خواهم خیلی چیزها بنویسم ولی مثل اینکه دیوار آهنینی جلوی افکارم را گرفته ومانع است که این مرغهای بلند پرواز بال بگشایند. قلم را برداشته‌روی کتابچه خط میکشم ودرمیان خطوط کج ومعوجی که پدید

گشته است این کلمات رامیخوانم : «کرانه های آبی رنگ» فریادرودخانه زاینده رودمانند غرش شیرخشمگینی ازدور بگوشم میرسد ، اطاق من غرق مهتاب است ودراین نورهای نقره فام خوب میتوانم پیراهن پرمنجوق سپهر راکه درسطح زاینده رود موج میزند ببینم.

امواج بیکدیگرمیخورند ونابود می شوند ودوباره بوجودمیآیند، بهر کجا نگاه میکنم آب است وآسمان وستاره نمیدانم با اینکه هرشب، این تابلوی رنگارنگ طبیعت خواب را ازمژگانم میرباید ازهمین بیخوابی خوشحال هستم وازدیدن این منظره خانه قلبم پرازشوق وآرزومیشود .

آبهای رود مثل افعی گزنده‌ای بخودمی پیچند واز برخورد آنها باقلوه سنگها صدائی مانندنوای گیتار یکه‌دیوانه‌ای بنوازد در گوشم‌طنین‌میافکند.

دیروز بعد ازظهر کتاب «ژان ژاك روسو» را میخواندم نوشته بود :

«لذت زندگی درمجهول زیستن است»

این‌جمله برای قلب‌دردمند وهجران کشیده من داروی‌تسلی‌دهنده‌ای است . فقط یکنفر نام ونشان مبهمی ازسفر کرده خودداردکه فکر میکنم درآینده این نام ونشان هم باعشقهای تازه ومروروزمان ازبین برود.

نمیدانم چه چیز باعث شده است دراینمدت یکهفته حتی یك نامه هم برای اونتوشته‌ام ، آیا راست است که میگویند :

ازدل برود هر آنکه ازدیده برفت ؟

مثل اینکه آفتاب و مهتاب که نشانه گذشت زمان است بروی آتش عشق خاکسترفراموشی میکشند .

«سوگند» کسیکه بخاطراوقطرات اشك خود را نثار کردم وگفتم : ترا فراموش نخواهم کرد .آیا اودرعشق‌خود همچنین استوارو پایداراست؟ آیا «پل رومی» مکان رازونیازها بوس و کنارهای دلبردیگری نخواهد شد ؟ فکر نمیکنم همان‌طوریکه قلب من درمدت هفت‌روزشراره‌های عشق اورا خاموش کرده‌است، آتش عشق تازه‌ای هم‌سینه اوراگرم کرده است .

زورق ماه دریك توده ابرغرق میشود وتاریکی درون اطاقم موج میزند . صدای تنفس بلندویکنواخت خواهرم عاطفه بگوش میرسد ، می خواهم بازهم بایستم وفکر کنم ولی مثل اینکه ازسیاهی ترس و وحشتی را درخود حس می کنم لبه لحاف‌را بالازده خود را تسلیم خواب میکنم.

اصفهان ١٥ فروردین ٣٧

شبهای غم‌انگیز

ازماوراء دشتها و کوهها نخستین نامه من‌چون کبوتر سفیدرنگی‌از فراز گنبد فیروزه فام اصفهان بال میگشاید و بسوی تو میآید در خلال سطورآن محبت قلبی‌مرا خواهی خواند .

بااینکه فرسنگها راه ازتو دورم وهزاران مانع ما را از یکدیگر جدا می کند بگذار بوسه های آتشین ونگاه های مملو ازعشق خود را نثار تو کنم .

آری بتو !

بتو که‌اکنون دورازمن بسر میبری. امروز بامدادکه نسیم‌صبحگاه چهره گلهارا نوازش‌میدادوامواجی دل‌انگیز برسطح آب بوجودمیآورد بوسیله اوبتو پیام دادم‌که شبهای هجرتو برمژگانم خون دل‌آویخته‌است. نمیدانم این پیام را بگوش تورسانید یانه ؟

بتوکه بروجود من‌تسلط داری وتاروپود زندگیم را همراه خویش می کشانی .

نمیخواهم سراسر نامه امرا جلوه ورونقی از کلمات عاشقانه دهم‌و پیاپی بگویم دوستت دارم شاید آن اشک‌هائیکه دردامن «پل‌رومی» در شبهای مهتابی ریختم‌گواه عشق من باشد.ولی میخواهم درخلال این‌نامه سخنی بتوگویم .

سخنی که ممکن است از زبان بسیارکسان شنیده باشی اما آنچه که دیگران بتوگفتند دروغ بوده است .

«سوگند» من ! بگذاراین شراره‌های جانسوزکه هر روز و شب درون آتشکده سینه‌ام زبانه میکشد ریشهٔ جانم را بیشتر بسوزند .

آری این سوزش عشق ترا دوست‌دارم. زیرا تونخستین و آخرین عشق من خواهی بود .

هنگامیکه این‌نامه رابرای تومی‌نویسم مهتاب است وسکوت‌مطلقی

همه جا را در خود غرق کرده است فقط صدای چند پرنده کوچك ازدور بگوش میرسد.

از کنار بیشه‌های سبز وخرم زاینده‌رود آواز غم انگیزی قلمم را سست‌می کند. بی اراده بپنجره نزدیك‌شده آن‌را بازمیکنم ومیایستم:

امشب ای ماه بدرد دل من تسکینی
آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی
کاهش جان تو من‌دارم ومن میدانم
که‌تو ازدوری خورشید چها می بینی
توهم ای بادیه پیمای محبت چون‌من
سر راحت ننهادی بسر بالینی
همه درچشمهٔ مهتاب غم ازدل شویند
امشب ای مه توهم ازطالع‌من‌غمگینی
باغبان خار ندامت بجگر می‌شکند
بروای گل که سزاوارهمان گل‌چینی
توچنین‌خانه کن‌ودل‌شکن ای بادخزان
گرخود انصاف دهی مستحق نفرینی
هرشب ازدست نگاری‌من ویکدامن اشك
تو هم ای دامن مهتاب پراز پروینی
کی بر این کلبه‌طوفان زده‌سرخواهی زد
ای پرستوکه پیام آور فروردینی

صدا آرام، آرام درخلال کوچه باغهای زاینده‌رود محو میشودخود را بروی نامه توپرتاب میکنم و بی‌اختیار اشك میریزم نمیدانم صدای کسانی که نیمه شب‌ازکنار دیوار میگذرند ومست وپریشان ناله میکنند درتو اثر دارد یانه؟

من‌ازاین صدا خیلی رنج میبرم وحتی دلم‌میسوزد ستاره ایکه در آسمان سوسو میزند چشم خودرا بسته وناپیدا میشود.

«سوگند» اکنون که بحکم زندگی درگوشه شهر اصفهان بسر میبرم وسیاهی شب‌هجرترا بسفیدی‌صبح میرسانم بگذار این شبهای‌دردناك

بیهوده سحر نگردند .

سرشك دیده ایکه نیمه شب ازمژگانم سرازیر میشود بگذار بسطور نامه ایکه میخواهم برای تو بفرستم ریخته شود . نخستین نامه من با یکدنیا حزن و اندوه بسوی تومی آید و در انتظار جواب آن دقایق دیر گذر و تلخی را میگذرانم . فریبا .

اصفهان ۱۸ فروردین ۲۷



ای تهران تو گناهکاری

ای تهران پرآشوب! ای‌محیط کشنده وخفقان‌آور!

ای تهران مغرور ومتکبر که دردل جوشان وخروشان تو هزاران گناه‌وجنایت خفته است، باتوهستم!

باتو که‌هرروز وشب درخیابانهای غرق درتجمل وزیبائیت، عفتهاو عقلها بر باد میرود ودامنها آلوده میشود.

منهم‌ازتوهستم! ازمیان‌همان خیابان لاله‌زارواسلامبول شهوت‌آلود پای خودرا بکنار بیشه‌های زاینده رود رسانیدم وازآنهمه نیرنك وخدعه خلاص شدم.

ولی این عواطف وافکار غیرانسانی راکه بمن‌یادداده وبخشیده ای بکجا ببرم؟

هم‌ترا دوست دارم وهم ازتو منزجرم، هم‌دلم برای توتنك شده‌هم میخواهم اصلا روی‌ترا نبینم

این تجملی‌راکه بمن آموخته‌ای، این طرز زندگی و معاشرتی را که تویادم داده‌ای‌مرابسوی تومیکشاند.

دختری که درمحیط تو باآداب ورسوم خشك وشهوت انگیزتربیت شد چطور میتواند درشهرستان خاموش وبی‌زروزیور زندگی کند؟!.

ای تهران!..

منکه هرروز خیابانهای ترا زیرپا گذاشته‌ام وویترین های رنگا رنك را دیده‌ام چگونه میتوانم خود را در گوشه شهرستانی سرگرم و

بیخیال نگاه دارم؟

دختران مدرسه تو که هرروز یکنوع آرایش موولباس پوشیدن را بمن یاد داده اند زنان ریمل کشیده وگلگون لب تو که هرروز یك جور عشوه گری وطنازی را بمن آموخته‌اند ..

چگونه میتوانم بازنان اصفهانی سر کنم؟ منکه با شعله‌های هوس، تجمل، مدپرستی تو بزرك شده‌ام ای تهران مخوف !...

ایکاش دختری دهاتی بودم و چشم انداز من حرکت گوسفندان و موسیقی من نی چوپان بود.

از بام تا شام شیر میدوشیدم و نخ میریسیدم واز عشق پسر کدخدا رخسارم گلگون میشد. حتی برای یکبار بآن شهر آکنده از شهوت و نیرنك نمیآمدم ... مگر تهران چه دارد که دیگران آرزوی ورود به آنرا میکنند؟ مگر دختران تهران ما چه تفریحی میکنند که دوشیزگان شهرستان و کوهستانی از آن دورهستند؟.

لاله زار واسلامبول ونادری دارند ویك پل تجریش که مکان قروفر وعشوه گری است چند ویترین پوشیده شده از: ماتیك، روژ، ریمل ولاك ناخون اینها که دیدن ندارد!

ولی افسوس که دامنهای کوهستان چشم اندازمن نیست.

تهران مرایك دختر لجوج، پر مدعا تربیت کرده است و هزاران فرق بین من ودختران پرهیزکار، پاکدامن ومهربان دهاتی است.

از هنگامیکه چشمم را گشودم و رنگها و پرده های فریبنده ترا نگریستم، دانستم چه جنایتها، دزدیها. بی‌عفتی ها دردل تو خفته است این زنانیکه درسینه خیابانهای توزندگی می کنندچقدرهوس بازومغرورند

این خانمهائیکه درپوشیدن لباس ومدپرستی، حتی ازعشوه گران «پاریس» جلوترافتاده‌اند چقدر متکبر وبی باکند؟

آنهاهم گناهی ندارند «درمیان آتش افتادن و نسوختن معجزه‌می خواهد واگردخترمسیح هم بچنگال مخوف ودرنده تو گرفتارشود عقل‌و ایمانش بربادخواهد رفت ای تهران تو گناهکاری!

۲۶ فروردین ۱۳۲۷

نیرنگهای فریبنده

صدای موزیك ملایمی گوشم را نوازش میدهد وازخلال فواره‌های رنگین سایهٔ روشن دلفریبی در سطح استخر هویدا گشته است ارکستر «والس نیمه شب» رامینوازد وجمعیت دوبدو همراه این آهنك درمیدان رقص موج میزنند.

گیلاسهای شرابی است که خالی وپرمیشود و صدای نوش و قهقهه های مستانه درفضا طنین میافکند. امشب باشگاه افسران پس از یکماه شب نشینی مجللی تشکیل داده استوخانواده افسران در آن شرکت کرده‌اند گرچه معمولا از اینگونه مجالس فراری وگریزانم ولی با اصرار یکه برادرم کرد مجبورشدم ساعتی را باناراحتی وبیخوابی بگذرانم.

روی نیمکتی زیردرخت بید مجنون که دوراز ازدهام وآشوب است نشسته‌ام وخواهرم «عاطفه» چندقدم دورتر میان چمن باتوپ کوچکی بازی میکند.

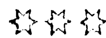
سرشب چندین باربمن پیشنهاد رقص شد وبا عذر و بهانه بیجارد کردم. خودرا متوجه زنان ومردانیکه بایکدیگر میرقصند کرده برادرم را می بینم که بایکدختر موطلائی در میان جمعیت می خرامد ومشغول صحبت است.

ازشدت خواب وکسالت مژگانم سنگینی میکند، عاطفه توی‌چمنها بخواب عمیقی‌فرورفته است دراین‌هنگام چراغهای سفیدمیدان رقص‌روشن شده وصدای موزیك قطع میشود برادرم در حالیکه سیگاری بکنج لب گذارده ودودآنرا مصنوعی وحلقه حلقه بیرون میفرستد با افسر جوانی

جلو آمده مراسم معرفی شروع میگردد . ناچار ازجا بلند شده ودست خود را دراز می کنم . افسرجوان چشمان میشی رنگش را بسر تا پای من دوخته وتبسم شیرینی برلبانش نقش می بندد .

موزیك آهنك «کمپارسیتا» راشروع میکنند وخودرا درمیان جمعیت می یابم که مشغول رقص هستم . انگشتانم با پنجه گرم ومردانه «احسان» بهم فشرده می شوند وحتی تماس برجستگی های سینه‌ام را ببدنش حس می کنم . لذت مستی دهنده‌ای سراسر بدنم را فراگرفته است . ارکستر رفته رفته ملایم میشود «احسان» دستش را دور کمرم حلقه کرده است ، صدای تنفسش راازنزدیك میشنوم ، بایکدنیا محبت میگوید . مثل اینکه بارقص موافق نیستنداگراحساس ناراحتی می کنید ممکن است لب استخر قدم بزنیم وصحبت کنیم .

جمعیت هنوزمشغول رقص بودند وارکستر آهنك تـازه ای شروع کرده بود دستم را کشید وازمیدان رقص خارجم کرد .



موجها روی آب میدویدند وبکناراستخر میخوردند ، لذتی مبهم در خود احساس میکردم ، در مدت چند دقیقه که روی نیمکت نشسته بودیـم حرفی بین مارد وبدل نگشت ولی وقتیکه دستم را گرفت وشروع بفشردن کرد هیچگونه ترس وتنهائی درخود حس نکردم . مثل اینکه ازاینکار لذت میبردم .

انگشتانش موهایم راپریشان میکرد وآنقدر بهم نزدیك شده بودیم که پاهایش روی پیراهنم قرارداشت موزیك هنوز مشغول نواختن بود و دیدگان خود را بنقطه نامعلومی دوخته بودم .

نمیدانم چرا درمقابل گستاخی «احسان» مقاومت نمیکردم وشاید همین سکوت ورضای من اوراوادار باینگونه اعمال میکرد فقط هنگامی یك ناراحتی وترس عجیبی درمن پدید گشت که لبهای گرم آلوده ازعرقش بگونه هایم خورد ودرمیان بازوانش فشرده شدم ، واین ناراحتی وترس عجیبی در من پدید گشت که لبهای گرم وآلوده از عرقش بگونه هایـم خورد ودرمیان بازوانش فشرده شدم ، واین نا راحتی از آنجهت بود که میترسیدم برادرم متوجه ما باشد وقتیکه او را مشغول رقص دیدم خود را آزادتر دراختیار احسان گذاشتم . مدت چند دقیقه لبهای ما برویکدیگر قرار داشت و انگشتان لرزانش سینه‌ام را نوازش می‌داد . آن لذت و

هیجان دلنشینی کـه برای نخستین بار در « پل رومی » احساس کـردم تجدید گردید .

هنگامی که شب نشینی تمام شد ومردم باشگاه افسران راترك کردند در بازگشت بخانه فهمیدم آن دختر موطلائی خواهر احسان بوده واز آغاز تاپایان‌شب نشینی فقط با« بهروز» رقصیده است . بخانه که رسیدیم‌مادرم خوابیده بود، عاطفه راآرام بدون اینکه‌ازخواب بیدارشود دررختخوابش خوابانیدم وشروع بکندن لباس های خود کردم .

نسیم تندی از پنجره توی اطاق می‌دوید ودرهارا بهم می کوبید ، خوابم نمیبرد ، چشمان خود را بسقف اطاق دوخته بودم و پیوسته درون رختخواب خود تکان میخوردم . شما این ناراحتی مرا بهتر میدانید که‌از چیست شرم‌دارم حکایت کنم آنشب تا بامداد برمن چه گذشت و برای تخفیف آتشی که جانم رامیسوخت چه رنجهائی کشیدم !

اصفهان ۴ اردیبهشت ۱۳۲۷

قربانیهای هوس

تازگی‌دراصفهان دوستی پیدا کرده‌ام که درهمسایگی ما بسرمیبرد نامش «ژانت» است وازارامنه جلفاست که سالیان‌دراز دراصفهان‌زندگی میکنند . بیش ازچهارروز ازآشنائی ما نمیگذرد : روزهای اول کنار سکوی منزل می‌نشستیم وبایکدیگر درد دل میکردیم .
دیشب باهم‌صحبت کنان تانزدیکی های «پل‌خواجو»رفتیم و«ژانت» حادثه جانگدازی رابرایم تعریف کرد میگفت :
«تقریباً دوسال پیش درهمین منزلی که شمازندگی میکنید افسری بازن تازه عروس خودزندگی‌میکرد مثل اینکه ازتهران مأموریت داشت چندسالی رادراصفهان بگذراند .
«نام همسرش (ماهرخ)بود وهنوز چندروز ازورودآن هاباصفهان نگذشته بودکه وصف زیبائی ودلربائی (ماهرخ)درکوی وبرزن‌اصفهان پیچید . هنگامی که باهم بیرون میرفتیم همه مردم باونگاه می کردند و خانمهای شیك‌پوش اصفهان‌اورا بیکدیگر نشان میدادند وگاهی‌هم‌اتفاق می افتادکه طرز آرایش ولباس پوشیدن اورا تقلید می کردند .من‌خیلی با ماهرخ دوست بودم ، صبحها که شوهرش میرفت می‌نشستیم و صحبت میکردیم ، شوهرمهربانی داشت وگاهی ازاوقات باصرار مرادرمنزلشان نگاه میداشتند ومنهم ناگزیربودم درمقابل خواهشهای پی درپی ماهرخ بمانم هنوزدرست پنجماه ازاقامت‌آنها دراصفهان نگذشته بودکه شوهر (ماهرخ) بایکی ازدخترهای زیبای اصفهان‌آشناشد وماهرخ‌که هیچوقت باشوهرش بیرون نمیرفت . ازاین ماجرا هیچ اطلاعی نداشت .

«اوایل اردیبهشت ماه بمناسبت آبستن شدن (ماهرخ) کمتر اتفاق میافتاد که بیرون برویم. روزها درمیان راهروحیاط ورق بازی میکردیم و گاهی هم به مطالعه مجلات می‌پرداختیم تااینکه اواخرخرداد ماهرخ‌را ببیمارستان بردندو بستری شد صبحها کارمن این بود که به بیمارستان‌میرفتم وتا عصر کنار تخت ماهرخ روزنامه میخواندم غروب وقتیکه هوا تاریك میشد بخانه بر میگشتم.

«یکروز ساعت ۲ بعد ازظهر شوهر ماهرخ کنار تختخواب نشسته بود وصحبت می کرد. آنروز حال ماهرخ خیلی بد بود وطبیب میگفت تا چند ساعت دیگروضع حمل خواهدکرد.

« اطاق بیمارستان را سکوت وخاموشی مطلقی فراگرفته بود. پرستارها پی درپی می‌آمدند ومیرفتند.

«ساعت ۳ ماهرخ قدری حالش بهترشد وبامن آرام‌آرام صحبت‌می کرد وشوهرش مشغول نوشتن نامه بتهران بود که ناگاه دراطاق بازشد ویك دخترمو بور قدبلند وارد اطاق گردید.

« نگاهی بمن وماهرخ انداخت ووقتیکه‌چشمش بشوهرماهرخ افتاد نفهمیدیم که چه حالی باو دست داددست خودرا بکنار تخت گرفت وپای میزسفید که گوشه دیوارقرارداشت بزمین خورد. من وماهرخ ازاین‌قضیه چیزی درك نمی کردیم وبااینکه دکتر دستور داده بود که ماهرخ از جای خود تکان نخورد روی تخت بلندشد ونشست

پرستارها ازاطاقهای دیگر جمع شدند و هیاهوی عجیبی اطاق بیمارستان‌را فراگرفت.

درمیان این شلوغی وجنجال دیدم شوهرماهرخ درحالیکه قطرات عرق ازپیشانیش جاری بود سراسیمه ازاطاق خارج شددختر که چشمان خودرا متوجه‌درکرده بود باصدای بلند فریادمیکرد:

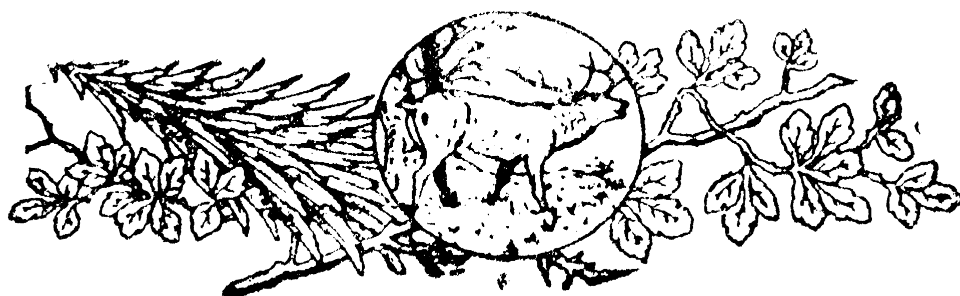
«ای‌پست، بی‌شرف، خائن: تومیگفتی من‌زن‌ندارم. تو باداشتن زن آبستن مرا فریب دادی؟

« ناگاه ماهرخ‌مثل‌دیوانه‌ها ازتخت‌خودرا بوسط اطاق پرتاب کرد وضع جانخراش فجیعی که آنروز در بیمارستان اتفاق افتاد هیچوقت فراموش نخواهم کرد. ماهرخ ناله‌های مرگباری‌میکشید و گریه‌میکرد اورا

باضجه وشیون باطاق عمل بردند و نیمساعت بعد پرستاری وارد اطاق گردید وباصدای حزن آلودی گفت : بچه‌مرده بدنیا آمد!

« یکهفته بعدازاین قضیه ماهرخ باپدرش که از تهران آمـده بود بطرف پایتخت حرکت کردند وما دیگر شوهر ماهرخ را در اصفهان ندیدیم ...»

اصفهان ۱۴ اردیبهشت ۲۷



دوست یادشمن؟

حلقه های دود سیگار مانند ماری که میغلطد بالا میروند . صدای خش‌خش ورق را میشنوم‌وچهره های خشم گرفته وفشرده شده‌را ازروزنه دراطاق می بینم.

(احسان) درحالیکه آخرین گیلاس مشروب را بدهان خود نزدیك میکرد باصدائی گرفته گفت!

«یك برك .. دوبل»

یکدقیه سکوت حکمفرماشد برادرم که ورقهایش را بادست لمس میکرد اشاره بتمام پولهائیکه جلویش قرارداشت کردو گفت :

رست ! ...

تعدادی ورق روی میز پخش گشت و آنچه پول بود جلو احسان قرار گرفت .

چنددقیقه‌دیگر بایدشام بخوریم وانتظار مافقط برای آمدن‌خواهر احسان است .

ازجا بلند شده وبی‌اختیار خودرا جلوآئینه می یابم، نمیدانم امشب چرا اینقدر بآئینه نگاه میکنم،موهایم راکه باعطر «سواردوپاری» آغشته کرده‌ام پریشان کرده ونیمی ازآنها راروی‌سینه‌ام‌میریزم .

صدای زنك‌مرا متوجه کرده ازاطاق خارج میشوم . برادرم‌واحسان روی حیاط نشسته اند. ازپله‌ها بآرامی پائین رفته دم حوض خواهراحسان ازجا بلند شده وبرادرم باتبسمی که برلب داشت آهسته گفت: با(شراره) خواهر احسان آشنائی پیدا کنید

نخستین نگاهی که بین‌ما ردو بدل گشت آمیخته ازاحترام ومهربانی بود، موزیك ملایم درفضای حیاط می‌پیچید و نور ماهتاب از خلال شاخه های درخت سایه روشن زیبائی‌را روی قالیچه پدید آورده بود. شاید از آنچه سرشب برمن گذشت چیز مهمی نباشد که برروی کاغذ آورم ودرزندگی من اینگونه اعمال‌را یك امرعادی تلقی میکنم.

سرمیز که شام میخوردیم نگاههای دزدکی احسان‌را میدیدم، از پشت شیشه شراب چشمان خمارش‌را متوجه من کرده بود. مثل اینکه لازم نباشد که مقصود ومنظور این نگاههارا برای شما شرح دهم و از آنچه درگذشته بین‌من واحسان گذشته بود اطلاع دارید که این نگاهها ازکجا سرچشمه میگرفت.

(شراره) که پهلوی برادرم قرارداشت مشغول سیب پوست کندن بود وهنگامی متوجه آنها شدم که‌زیرمیز پاهای (بهروز) روی کفش (شراره) قرارداشت وآهسته پنجه کفش اورا میفشرد.

بااینکه ازاحسان خوشم نیامد ولی هروقت اورا متوجه خودمیدیدم یك نوع غرور وسروری که‌مخصوص دختران است درخود حس میکردم. بعدازشام چندساعت رقصیدیم، ولی ازآنجائیکه شب‌نشینی های پر جمعیت بیشتر میتواند برتعداد دوستیها ومصاحبتها بیفزاید آن اعمال وانعکاسی را که یك ماه پیش درشب‌نشینی باشگاه افسران ظاهر میگشت بین‌من و احسان هویدا نشد.

شاید علتش این بود که مادرم ازپنجره مارا تماشا میکرد. نیمه‌های شب که بهروز واحسان هردومست شدند مشغول بازی پوکر گشتند. من وشراره قدری باهم صحبت کردیم قرارشد که این دعوتها را هفته‌ای‌دوبار تکرار کنیم.

آنشب چون دیر شده بود شراره واحسان نرفتند وشب‌را منزل ما خوابیدند، ولی‌چه شب سختی برمن گذشت تاصبح بیدار ماندم ونخوابیدم.

چندبار درمیان رختخواب بپهلوی‌چپ وراست پیچیدم وچون‌ازخوابیدن مأیوس گشتم آهسته بلندشده وپنجره‌را باز کردم.

نمیدانم چه‌شد که بی‌اختیار گریه‌ام گرفت. مثل اینکه خودرا شخص پست وگناهکاری‌میشمردم حتی صدای هق‌هق گریه‌ام از فضای اطاق خارج شد ولی همه بخواب رفته بودند.

چرا اینطورشدم. آیا باید درمقابل این‌نیرنگها که باسم مهمانی و

دوستی انجام میگیرد تسلیم شد ؟

آیا می‌توانم اعمالی‌راکه احسان نسبت بمن مرتکب شده است به برادرم بگویم ..

نه‌ممکن نیست .. چهره شراره درنظرم مجسم‌شده که لبخند میزدو به بهروز نگاه‌میکرد.. آخرچه‌خواهدشد!.

این‌مهمانی های خانوادگی است که نسنجیده ونفهمیده برپا میگردد و یکوقت متوجه میشویم که‌دختر و پسری با هم فرار کرده اند و نخستین آشنائی آنها از همین مهمانی های هفتگی شروع شده است.

اصفهان ۲۵ اردیبهشت ۲۷



اتفاق

شاید امروز ۳ روز تمام باشد که خواهرم در بستر بیماری افتاده دیشب ساعت ده بود که دکتر آمدو نسخه داد دراین چند روز هر دکتری که دراصفهان سراغ داشتیم ببالینش آوردیم ولی موثر واقع نگشت .

انتظار چنین پیش آمد ناگواری را نداشتیم ، روز بروز حالش بدتر میشد .

ازصبح تاعصرمن وژانت کارمان دکتر آوردن و دواگرفتن است برادرم ٤ روزه که باداره نمیره ما همه متأثر واندوهگین هستیم .

دراین چندروز که اینهمه دکتر آمدند و رفتند مرض اونو تشخیص ندادند ، وسط شب سینه‌ش میگیره وخرخر میکنند .

دیشب باچشمان آبی رنگ کوچکش منو صدا کرد وآب خواست ، ولی دکترقدغن کرده آب بهش بدیم.

دستمو بپیشانی بلندوسفیدش گذاشتم خیلی گرم بود، میخواستم گریه کنم بغض بیخ گلومو گرفته بود ..

میگفت :

آبجی من خوب میشم ؟.. آره خوب میشم.. ده بگو ، خیلی گرممه چرا بمن آب نمیدی ؟.

دیگه نتونستم طاقت بیارم بی‌اختیار بلند شدم و لیوان آب را دم دهنش گرفتم تاته لیوان خورد سعی کردم صدای قورت قورت‌آب‌خوردنش بگوش مادرم نرسه .

وقتیکه روی تخت خوابید نفسی بلند کشید گفت : مثل اینکه بازم

تشنه مه .. داشتم براش قصه میگفتم که بخواب عمیقی فرورفت توی‌خواب نفسش بالا نمیاومد.

برادرم بایك دکتر وارد اطاق شد بعدازمعاینه مختصری چند کلمه روی کاغذ نوشت و رفت ، ولی دم در حیاط نفهمیدم بیــخ گوش بهروز چی گفت .

وقتیکه بهروز بالاآمد اشك دور چشمانش موج میزد ..

خدایا دلم برای مادرم میسوزه بیست و چهار ساعت تمومه که غذا نخورده‌وهی گریه میکنه .

اکنون که مشغول نوشتن این یادداشت هستم فریاد مادرم بگوش می رسه ..

از ۲ ساعت پیش حال عاطفه بدتر شده . حتــی پلکهــاش واز هم باز نمی کنه

چنددقیقه ژانت کنار تخت نشست‌ومادرمو دلداری‌داد ولی‌اون‌پیوسته فریاد میزنه

عاطفه من چشماتو واکن، حرف بزن ... تو یادگار شوهر منی عاطی جون .

ژانت درحالیکه اشك میریخت ازاطاق خــارج‌شد.

قراره نیمساعت دیگه دنبال دوا برم خودم هم‌نمیدونم چه‌خواهدشد.

خدایا آیا مرك پدرم کافی نبود ، اونکه کوچیکه گناه نداره اگه ازدست ما بگیری ظالمی.

نه، نه خواهرمن تونخواهی مرد، من خدا را میشناسم، او راضی به اذیت کردن بندگانش نیست ، خدایا خواهرم و بتو میسپارم ، تــو بما رحم کن .

اصفهان ۵ خرداد ۱۳۳۷



بسوی تهران

این یادداشت ٤٨ ساعت بعد ازمرگ خواهرم نوشته میشودو بالاخره آنچه که نباید بشود ، شد...

پریروز نزدیکهای غروب همه بربالینش جمع شدیم . دستهای تب آلودش را برسینه میفشرد ومیگفت : مادر .. مادر.. دارم میسوزم ... بهروز بگو بمن آب بدهن . آب . سوختم . چند دقیقه مژگانش را بهم گذاشت وآهسته نفس کشید . آخرین دقایق ناامیدی را می گذرانیدیم . دست های کوچکش میان پنجه‌های استخوانی مادرم قرارداشت و بهروز گریه‌میکرد.

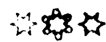
آخرین دکتری که آمد دیگر نسخه ننوشت . باحالت تأثرونومیدی نگاهی بعاطفه کرد وبدون اینکه حرفی بزند ازدرخارج شد.

بعدازرفتن دکترغوغای عجیبی برپاگشت ، مادرم بیهوش روی کف اطاق افتاد ، من وژانت گریه میکردیم . هنوز عاطفه زنده بود.. کمی حرف میزداما کلماتش درگلومیشکست . لبهای عاطفه آهسته تکان میخورد ولی صدائی ازآنها شنیده نمیشد . لبخند ملکوتی چهره‌اش رافراگرفته بود . چشمانش را بازکرد ویکبار دورتادوراطاق را نگاه کرد .

وقتیکه دیدگان اشك آلود مادرم را نگریست آهسته مژگانش را بست ودیگر بازنکرد.

همه کنارش جمع شدیم ، حتی چند دقیقه پیش ازاینکه روحش پرواز کند احسان وشراره آمدند . جانخراش ترین غمها و مصائب دردنیا مرگ کسی است که دوستش میداریم وهیچ آلامی سوزنده‌ترازاین نیست درمصیبت اوهرچه بسوزیم آنچه خاك سرد وتیره سرکنیم . کم کردیم . زیرادوست

داشتن باامیدوآرزو توأم است



قراراست فردا صبح ازاصفهان خارج شویم. ژانت وشراره مشغول تسلی دادن مادرم هستند . من بهوای جمع کردن اثاثیه اطاقم این یادداشت غم انگیز را بردفترچه خاطراتم اضافه میکنم . فکرمیکنم که آخرین نوشته ایست که دراصفهان مینویسم صدای ناله مادرم بگوشم میرسد به بهروز میگوید یکبار دیگر مرا بکنارقبرعاطفه ببرید . ازاوخدا حافظی کنم ، دیگراورا نخواهم دید .

ولی هنوزیادداشت من تمام نشده است . شعری راکه برخانه سرم چکش میزند بروی کاغذ میآورم :

ای نهال جوان که سوخت فلك ز آتش مرك برك و بار ترا
ای درخت امید من که شکست بخت بد شاخ میوه دار ترا
رفته در خواب سهمگین ابد نرگس مست پر خمار ترا
نبرم من زیاد و نتوان برد وای وای شبان تار ترا
بکدامین دیار رفتی باز ؟ که ندانم ره دیار ترا
من بی دل چسان دهم تسکین مام غمگین داغدار ترا
خیز و بازآ که بیش طاقت نیست خواهر زار اشکبار ترا
اشك خونین اگر بر افشانم غرقه در خون کنم مزار ترا

دفترچه را می بندم وقطرات اشکم را بادستمال سیاهی که دردست دارم پاك میکنم . باید یکبار دیگر مادرم را بکنارقبرخواهرم ببرم ...

اصفهان ۸ خرداد ۱۳۲۷



فصل سوم

خوابهای طلائی

این سطور را پس از ۲۰ روز بردفترچه خاطرات خود اضافه میکنم. خیال داشتم که دیگرچیز ننویسم ولی د روز نامه‌ایکه از کناردریاچه پر جوش‌وخروش «رضائیه» بسوی من آمد ، عهدم را شکست ویکبار دیگر دستم بچهره سفید کاغذ لغزید .

وقتیکه نامه راگشودم نوری درچشمانم درخشید . آذر ازفرسنگها راه ، ازیك شهرخاموش وپرماجرا بامن درد دل میکرد ، رسیدن‌این نامه بغمها ومحنت های من افزود ، نامه آتشینی بود که حکایت از یك لغزش زندگی وبلکه سقوط همیشگی میکرد .

بگذارید این خطوط دردناك را درپیش دیدگان شما قراردهم:

«فریبا آری من بودم که باین لذت ننك‌آلود تن دادم و دامان پر مهرومحبت مادرم را رها کردم .

مادریکه شانزده سال زندگی خود را برای آسایش‌من‌صرف کرده بود مادریکه چشم بآینده من داشت . اوه که چه مست وبیخیال بودم!...

حتی احمد راکه بال وپرم راکند ودرون قفسم کرد ، گناهکار نمی دانم . روزی که درتهران دریك کافه دورافتاده وخلوت پیشنهاد فرار باو کردم ابتدا نپذیرفت . ولی من ، من بدبخت که آتش هوس وعشق درون سینه‌ام زبانه میکشید ودخترساده‌و بیخبری بودم ، دراین‌کار بافشاری بسیار کردم. اشکها ریختم و بیاد ندارم که آنهمه اشك چگونه از دیدگان من سرازیر میشد .

دوست من ! بگذار بگناهان خود اعتراف کنم .

بعدازظهر پنجشنبه بود که ببهانه رفتن بحمام چمدانم را بستم و از مادرم خداحافظی کردم . یکربع بحرکت ماشین باقی مانده بود باشتاب خود را بگاراژیکه درخیابان سپه قرارداشت رساندم . احمد انتظار مرا می کشید . ساعت‌درست ٤/٢٠ دقیقه را نشان میداد که سوارماشین شدیم وماشین ماازچند کوچه وخیابان که گذشت جاده رضائیه را درپیش گرفت. ازقزوین که گذشتیم هوا تاریك شد و ستارگان از پشت شیشه‌های ماشین نمودارشدند ، فکرنمیکردم که عاقبت این کارچه خواهد شد . فریبا تو که از رابطه عاشقانه من و احمد خبر داشتی میدانستی که در آنروزها چقدر آشفته وپریشان بودم وفراموش نمیکنم دقایقی که در کلاس می گذرانیدم، گوشم بزنك مدرسه بود که بصدا درآید وساعت دیدار ماشروع شود . همین دیدارها باعث شدکه ترك مادروزندگی راکردم. هنگامیکه‌ماشین ماکوچه باغهای شهر رضائیه را طی میکرد وخروسها برفرازدیوارهای کاه‌گلی نغمه بامداد را میسرودند ، دانستم که بآرزوی خود دست یافته‌ام .

ولی اکنون که سی وپنج‌روز ازمسافرت مامیگذرد ، چگونه‌هستم؟

این نامه را هنگامیکه درآتش تب میسوزم برای تومینویسم . فریبا میخواهم گریه کنم وامروز از همه‌آن آتشها که دیروز قلب عاشقانه مراگرم میداشت جز یك توده خاکستر نومیدی و یأس باقی نمانده است احمد رادوست دارم‌ولی نه مثل روزهای اول وفریبا آیا مادرم ، مراخواهد بخشید ؟ فکرنمیکنم .

چند روزپیش احمدگفت بتهران برگردیم ولی من جرأت‌چنین‌کاری ندارم ونمیدانم این نامه بدست توخواهد رسید یانه ؟

تنها مادرم ... آری تنها بفکرمادرم هستم .

دوست من ! از این مرداب موحشی که مرا غرق کرده نجات‌خواهم یافت ؟ جواب‌آن باتوست... »

تهران ٢ تیرماه١٣٢٧



فرهنگ است یا نیرنگ

دراین محیط متشنج و گسیخته ایران ما که هر روز گلها پژمرده می شوند ، درتهران پرآشوب و غوغا که فقرجنسی جوانان مارا منحرف میکند، آذر گناه نداشت که دامنش آلوده شد .

این شوروانقلابی که سالهای جوانی بهمراه‌دارد ، این شعله های عشق و احساسات که روز هـای شباب در درون سینه ما زبانـه می کشد چگونه ممکن است مارا خونسرد باقی گذارد ؟ کدام آبی است که این آتش را خاموش کند؟

پروانه آرزو دارد که خودرا بشمع زند وآتش گیرد.

آذر واحمد که در کنار دریاچه رضائیه آفتاب ومهتاب دوران‌وصال راگذرانیدند وشربت عشق‌را ازلبان یکدیگر چشیدند، ناگهان بایکدنیا یأس مشاهده میکنند که جریانهای زندگی ودوران بعداززناشوئی رشته عشق آنهارا بابیرحمی هرچه تمامتر گسست وهنگامیکه زندگی و حقیقت جای شعرورویاهای عاشقانه‌راگرفت ، آنوقت میفهمیم که «عشق‌وازدواج» نشانه طغیانها وعصیانهای جوانیست.

درایران نیمه متمدن ما که پدران ومادران دخترانشان راپپول می- فروشند . درمحیطی که دوشیزگان درانتظار شوهرشام را ببام میرسانند جای تعجب نیست که تفریحگاه جوانان‌مازاغه‌های «شهرنو» وگوشه‌های «میخانه» باشد .

دیروز جواب نامه «آذر» را فرستادم آخرین جمله ایکه برایش نوشتم این بود :

«شبهای مهتابی وپرستاره دوران‌عشق تو فردای ازدواج بتاریکی مبدل خواهدگشت واین آسمان نیلی رنك را ابر های زمستانی تسخیر می کنند .

پروانه چو خویشتن نیاموخت
در آتش عشق عـاقبت سـوخت

من دلم بحال دخترانی که هرروز صبح بایك دسته کتاب قطور بـه طرف دبیرستان‌میروند ، میسوزد .چهره این‌غنچه های نوشگفته‌درمدارس ما خزان زده وپژمرده میشوند این بناهای مخروب ونمناك راکه دبستان ودبیرستان نام نهاده‌اید واژگون کنید ، تانسل آینده آزادترزندگی کند فرهنك سراسر نیرنك زهر را در عسل و چنگال را در پنجه مخفی کرده است • آذر در همین دبیرستان درس عشقبازی و ناپاکی را آموخت • هنوز دراین‌سیاه‌چالها « **بوستان**» و« **گلستان**» **سعدی** و کتاب« **کلیله ودمنه**» تدریس میشود آنوقت ازدختران وپسران‌مدارس‌ماچه‌توقع‌دارید؟

«**مهدی‌حمیدی**» که دیروزمحبوس همین «**زندان**» بودوامروز «**زندانبان**»شده‌استسخن مرا درقالب شعرریخته وبشما تقدیم میکنند :

من آن روز خستم روان پدر را
که بستم بدنبال دانش کمر را
نخستین دریغ من آن کز نخستین
بدستم ندادند دست تبر را
دو ده سال رنج دبستان کشیدم
جوانی تبه کردم وسیم و زر را
فشاندم شباهنك آسا ، همه شب
بپای شب تیره خون جگر را
شکسته شدم ، آشنائی گرفتم
بسبك سخن خاور و باختر را
بهرگوشه سبکی دگرگونه دیدم
در ایران پژمرده سبکی دگر را
هنوز اندرین کشور باستانی
کلیله کشد گردن و دمنه سر را
هنوز اندرین ملك ، باید شنیدن

دم زاغ و بومان بیدادگر را
هنوز اندرین خاك ، بایست دیدن
بچشم خـرد گفته جانور را
هنوز ابتدای سخنها ، از آنجا
که بازارگان بست بار سفر را
بدان ژاژ پردازی و یاوه‌گوئی
به بینندگان بسته راه گذر را
نه ترکی و نه پارسی و نه تازی
نکو شاهکاری قضا و قدر را
نکو دشمنی کرد با نثر ایران
کسی کوخریدار گشت این اثر را
من آنجا ندیدم در و گوهرانی
اگر چند هشتم دو چشم عبر را
یکی واژگون کاخ دیدم شکسته
گشوده برآن بومکان بال وپررا

«آیااین گفته «آناتول فرانس» که میگوید:»
« هردبستانی راکه بسازید زندانی را واژگون کرده‌اید
در محیط متشنج ومنحط ما اشتباه نیست ؟

دستم آرام بروی کتاب «محمد مسعود» می‌لغزد :

آهسته‌و بدون صدا وارد کلاس میشوم . شاگردان به‌احترام ورودم ازجابلند شده ودوباره می نشینند . سکوت مطلق برفضای تنك وتاريك كلاس حكمفرما شده هشتاد حلقه چشم با تفرس و کنجکاوی معصومـانه زیرچشمی نگاه می کنند .

اشیاء مندرس وپوسیدهٔ کلاس گوئی ازخلاق قرن نوزدهم‌سر بیرون کرده و باروح زنك زده اطفالی که بوی کهولت واندراس میدهند .انس گرفته ، طعنه وسرزنشم میزنند.

طول اطاق راکه پیش‌ازهفت‌قدم‌نیست چندین مرتبه پیموده‌درمقابل برگرام می‌ایستم «یکشنبه ساعت دوم : اخلاق» معلوم میشود این ساعت درس اخلاق دارند من باید بآنها اصول اخلاقی را درس داده برای‌آنها صفات خوب وبد را شرح دهم !

آنها باانگشتان پژمرده ولاغرخود ساقه های قلم را فشرده برای نوشتن تقریرات من انتظارمیکشند ومن با قیافه افسرده سرخود را بزیر انداخته راجع به تکلیفی که بعهدهٔ گرفته‌ام فکرمیکنم!

آنها ازمن انتظار شنیدن عقاید قطعی وروشنی دارند درصورتی که من درهمه چیزحتی دروجود زندگانی خودم در شك ودچار تزلزل و اشتباه هستم. آنها بهدایت وراهنمائی کسیکه در کورانهای زندگی‌جاده پراعوعاج حیات طی طریق کند احتیاج دارند درحالتیکه من ازهمه‌مردم حتی ازخود اینها بیچاره‌تر و گمراه تردودست وپاشکسته ترهستم.

بازوهای اینها برای مبارزهٔ حیاتی وبرای مقاومت درمیدان‌تنازع بقاء محتاج به تزریق جوهرآهن است ولی من هرچه در جسم فرسودهٔ خود تجسس میکنم حتی یك قطرهٔ خون‌که دارای جوهرحیات باشد پیدا نمی کنم.

سررا بلندکرده بی اختیارمی‌گویم: اطفال عزیز؟ فوری چهل‌سر کوچك ازروی‌کاغذها بلند شددقیقانه‌نگاهم میکنند ولی کلام درحافظه‌ام منجمد شده قادربادای مطالب خود نیستم.

میخواهم به‌آنها بگویم: اطفال عزیز، من که درمقابل شماایستاده‌ام بمراتب ازشما بیچاره‌تر درمانده تر، ضعیف تر، گناهکارتر، وناتوانتر هستم؛ شما ازمن‌که بهرگونه کمکی بیش از همه احتیاج دارم چگـونه انتظار کمك ومساعدت دارید؟

کوچولو های بیچاره! من هروقت بزندگانی‌آلوده وکثیف خود فکرمیکنم می بینم که برای تربیت وهدایت من مربیانی که در نفس آنها فیض روح‌القدس تعبیه شده باشد لازم است درصورتیکه فعلاموظفم شمارا دلالت وتربیت کنم.

زبان بسته‌های بدبخت؟ شما برای‌کاخ‌سعادت وترسیم نقشهٔ‌زندگانی خود منتظر دستورات و تعالیم من هستید. درصورتیکه من خودم ازهمه شما بینواترم و از کثرت ناچاری باحقوقی کمتر از مزدیکنفر گردو فروش بمعلمی شما استخدام شده‌ام؟

طفلك های معصوم؟ شما محتاج بجسارت. شهامت، اراده لیاقت و هزاران چیزدیگر هستید. در حالتی که اگر یکی از اینها بضعیف ترین وجهی در روح من‌وجود داشت هرگز با این وضع خجلت‌آور در جلوی شما نایستاده بودم؟

بچه‌های بی گناه ؟ تنها امتیاز من برشما یك مشت محفوظات وارقام و اعدادی است که من بسالیان دراز در حافظه خود ذخیره کرده‌ام . اما بشما اطمینان میدهم که آنها هیچکدام برای زندگانی شما کوچك ترین قیمت و ارزشی نخواهند داشت ؟

من باید بشما بگویم ، کتابها وجزوات شما مملو از مطالبی است که قسمتی از آنها غیر مفید و قسمتی هم حربه پوسیده و پر از زنگی است که شما با فراگرفتن وآموختن آنها آن‌را برعلیه خودتان صیقل‌داده و تیز میکنید ؛

من باید بشما بگویم ، راستی ، درستی ، فداکاری ، سخاوت،عزت نفس ، توکل، اعتماد ، خوش‌بینی سیم‌های خارداری است که که‌درفرونت اجتماع بدست‌وپای شمامی پیچدوآنهائی که باچنگال ودندان، دروغ گوئی حقه‌بازی، بدبینی، سوءظن ، خودخواهی، لئامت ، چاپلوسی، شارلاتانی، مجهز هستند، شما را خورد ومتلاشی کرده فانی ومعدوم میکنند !

من باید بشما تذکر دهم ، اگر به نتیجه تعالیم و تربیت مربیان و فلاسفه بزرك عالم هم نگاه کنیم نباید بمعصومیت آنها مطمئن‌شویم زیرا آنها طی قرنها کوشش نتوانستند جامعه بشر را تحت دستورات و تعالیم خود تابع صلح و حقیقتی کنند که مدعی آن بودند، تنها یك‌عده ساده‌لوح و بینوائی که تسلیم گفته‌های آنها شدند در چنگال حرص و آز دیگران قطعه قطعه شده و از یك نیت مقدس نتیجه جنایتکارانه گرفته شد ؟ حالا شما دقت کنید درتلهٔ این‌عقاید و گفته‌های زیباولی قلابی و بی مغز گرفتار نشده در دام آنهائی که از حماقت و سادگی شما استفاده خواهند کرد شکار نشوید ؟

من باید بشما بگویم در تاریخ علوم بشری هنوزحقیقت مطلق و مسلمی یافت نشده و خطاها همیشه یکدیگر را تعقیب کرده‌اند شما عمر و فکر خودرا برای‌چیزهائی که مسلماً یکروز خطای آن ظاهرخواهدشد تلف نکنید !

من باید بشما بگویم وقت و عمر شما وقتی ارزش حقیقی خود را دارد که برای تامین زندگانی مسلمی که در مقابل چشم شماست و باهمه چیز شما تماس دارد صرف شود در این صورت هر چه اوقات خود را به فراگرفتن مطالبی که در زوایا و کنارمعبر حیاتتان است تلف کنید بادست خود طلای پر بهای وقت‌رادرمنجلاب حماقت انداخته‌اید.

من اینها و خیلی چیز های دیگر را میتوانم بشما یاد بدهم ولی بدبختانه برگرام شما در اینخصوص لال وساکت است ومن جرأت ندارم که پای خودرا ازحلقهٔ تنگ نظامنامه وبرگرام بیرون بگذارم؟

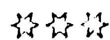
زنگ تنفس زده شده شاگردان مانند پرندگانی که درب‌قفس راباز به بینند با خوشحالی و شعف کودکانه از کلاس بیرون پریده بشلنگ‌اندازی مشغول شدند فقط عده کمی کتابها را دو دستی چسبیده بر گوشه و کنار های مدرسه بحاضر کردن آن همت گماشته مثل پاندول ساعت تکان میخورند، اینها شاگردان زرنگ و با هوش کلاسند که نمراتشان از همه بهتر ولی پوزه‌هایشان از همه باریکتر است: زمزمهٔ مخلوط و اصوات درهم برهم اینها که از خنده‌ها، صحبت‌ها وگفت و شنیدهای بچگانه ترکیب شده در در روح پژمردهٔ من نفوذ کرده تصویر مبهمی از عوالم‌شیرین‌و بی آلایش بچگی درصفحه خاطرات گذشته من نقش‌می بندد.

اینها چه مهملاتیست. سیزده قرن‌تمام با این‌سطحیات(هذیان‌العرفا) سرگرم بودیم تاج سرمان فقر بود! گنجمان قناعت، دنیا را سه طلاقه گفته، پشت بقلعه محکم (هرآنکس که دندان دهد نان دهد) داده سر زیر لحاف کرده، هی گویندگان لا اله الا الله لخت وعور آسمان جل‌از زیرلحاف فقر وتوکل‌بیرون دادیم، این‌تعالیم قلندرمآبانه وابن‌جفنگیات خانه خراب کن مثل میکروبهای سل وسوزاك وسفلیس پیکر اجتماعی ما را فلج کرد. بیچاره وضعیف‌شدیم بدبخت ونا توان ماندیم. برعکس سایر اقوام وملل که خوشبختانه پیشوایانی که عروس‌دنیارا اردنگی کرده باشند نداشتند دو دست داشته چهار دست هم از طبیعت قرض کردند از ماشین از سنگ ازآب از هوا از ذغال ازهرچه که بدستشان آمد کمك گرفته با تمام قوت دامن دنیا را چسبیده صاحب همه چیز شدند.

حالا هم که سیر ترقی وتکاملی بشر درمعبر خود ما را تنه زده میخواهد با خود پیش ببرد باز ان مهملات با دست های معارف بپای درمانده ونا توان ما پیچیده نمی گذارد از جای خودمان تکان بخوریم!

یك بچهٔ انگلیسی از وقتی سراز ... مادرش بیرون میآورد بگوش او فرومیکنند که تو آقا، ارباب، صاحب، مالك الرقاب، ریاستمدار و.. هستی. غروروعزت نفسی که در اثر این‌القائات دراو ایجاد میشود نتیجه‌اش مثبت یعنی آقائی‌وار بابی حتمی اوست! اما، ما درکتاب رسمی معارفمان توی‌گوش ومغز بچه فرو میکنیم که تو ازخاك پست تری واز

یك قطره ... درست شده‌ای باید خودت را درعالم فنای محض بدانی!
افتادگی آموزاگر قابل فیضی هرگز نخورد آب زمینکه بلنداست
امریکائی میگوید : وقت طلاست : صبح که از خواب بلند میشود چندین مرتبه درذهن خودش تکرار میکند که باامید (دلار) ازجا بلند شده است . کلیه امید و کمال مطلوبش طلا است ، نتیجه این سنخ فکر که مولود تربیت اوست اینستکه امریکائی ارباب واقعی دنیا میشود از همه طلبکار است ویك خمس جمعیتش هرکدام برای خودشان اتومبیل شخصی دارند !
عمله بنای او از عمدة التجار ما کیفش کوکتر است ومملکتش توی طلا غلط زده از حیث آبادی کپیهٔ محسوس بهشت موهوم وگدائی خودمان است !
اما . ما ! توی کلاسهای ابتدائی موقعی که اگر چیزی بگوش بچه فرو رفت دیگر تا آخر عمر نمیشود آنرا از ذهنش خارج کرد وباصطلاح (کالنقش فی الحجر) است درهمین موقع ما توی کلهٔ بچهٔ اینطور فرومیکنیم که گنج قناعت ازتمام معادن نقرهٔ آرژانتین طلای اتازونی ذیقیمت تر وپر-بهاتراست ودر کتاب رسمی خودمان مینویسیم، چو قانع شدی سیم وسنگت یکی است! درعصری که کار و نان ، دو موضوع لاینفك است ما به شاگردان مدارس یعنی نسل جدید خودمان تعلیم میدهیم که پیمانه روزی ما پیش از خلقت آدم معین شده و(گرزمین را به آسمان دوزی ندهندت زیاده ازروزی!) ودر کتاب رسمی معارفمان مردیکه بزنش میگوید : گوش بحرف شیطان مده که جان از هرچه بدترش در برود :
(هرآن کس دندان دهد نان دهد)



با قدمهای بلندی طول حیاط مدرسه راگز کرده پیش خود فکرمیکنم اگر دریکی ازممالك مثلا درآلمان بخواهند زبان فارسی یادگرفته کتاب رسمی معارف را درمدارس بخوانند وقتی بحکایت (عابد وزن وماهی فروش !) برسند بما چه خواهند گفت ، وچه افتضاحی بار خواهدآمد ؟
ما هنوز مورد استعمال هیچ چیزرا یاد نگرفته ایم ؟
سعدی شاعر بلند پایه ودانشمند وفاضل بی نظیری است اما بعضی بیانات اوامروزه فقط ازلحاظ ادبی قیمت دارد نه از لحاظ تربیتی واجتماعی

سعدی مرد قرن هفتم است . افکار و گفته‌های او امروز فقط بدرد این میخورد که ما از سلاست بیان وشیرینی مطلب وعلو فکر (در قرن هفتم) به آن مباهات کرده درردیف سایر آثار عتیق وذیقیمت خود آن را حفظ کنیم .

ما اگر بخواهیم بدلیل اینکه (کتب سعدی مورد قبول عامه است) آن را شالوده اخلاق وسرمشق تربیت امروزه خود قرار دهیم مثل اینست که بدلیل اهمیت شاهنامه بخواهیم گرز وسپر وعمود وتیرو کمان را کشیده با آنها جنك کنیم ؟

طاق کسری بنای عظیم تاریخی است ولی اگر آن را بخواهند در سالن مهمانخانه بلدیه نصب کنند خودتان فکر کنید چه صورت غریب و مضحکی پیدا خواهد کرد .

ظرف‌های گلی قرن دوم وسوم میلادی فوق‌العاده ذیقیمت است ولی فقط برای موزه‌ها نه برای اینکه برمهمانخانه‌ها دیسها و بشقابهای چینی را کنار گذاشته توی آن ظرف‌های پوسیده غذا بخورند ؟



جستجو

آرام و بیخیال چند خیابان پرهیاهو را زیرپا گذاشتم

آفتاب سوزانی که براسفالت خیابان می تابید حرارت سوزنده‌ای را درپیاده روپخش میکرد.

موقعی که از «چهارراه پهلوی» گذشتم وعمارتهای سر بافلاك کشیده را ازنظر گذرانیدم قلبم دستخوش تلاطم وطغیان عجیبی شد.

نمیدانم چه نیروی مرموزی مرا باین راه میکشید! درراه فکر میکردم به‌چه بهانه‌ای دستم را بزنك فشاردهم.

اگر «سوگند» نبود وشخص‌دیگری دررابرویم گشود چه سئوالی برلب آورم مثل اینکه قلبم را چنك میزدند وقتیکه از دو کوچه بن‌بست گذشتم وخود را در مقابل عمارت آبیرنگی یافتم لرزش خفیفی بدنم را فراگرفت.

چندین بارتصمیم گرفتم که‌زنك را بصدا درآورم ولی بازمیایستادم وباطراف نگاه می کردم.

چند دقیقه‌آرام وبیحرکت ایستادم تاشاید هیجانات درونیم خاموش شود. کاغذکوچکی‌را ازجیب دامنم بیرون کشیده آدرس‌مبهمی را یادداشت کردم‌قلبم بشدت میزد حتی صدای‌آن بگوشم میرسید. آهسته انگشتم‌را فشاردادم طولی نکشید که صدای پائی ازداخل راهرونزدیك شد. هرچه صدای پاقویتر و نزدیکتر میشد ضربان قلبم بیشتر میشد. پرده تاریکی جلوچشمانم راگرفت سرم میچرخید دربشدت ازهم بازشد و قیافه متبسم پیرمردی برآستانه درظاهرشد. قبل ازاینکه سخنی برلب‌آورم باصدای

لرزان وملایمی گفت :

با کی کار دارید.؟

دیگر برای چه ایستاده بودم گفتم : ببخشید صاحب این خانه کیست؟

گویا متوجه شد که بیگانه هستم قدری جلوتر آمد گفت : ما تازه آمدیم چند ماه پیش شخص دیگری اینجا مینشست....

دیگر بقیه حرفهای پیرمرد را نفهمیدم فقط هنگامی بخود آمدم که وارد خیابان پرهیاهوئی شده بودم وقدمهای متوحش ولرزانم، آرام آرام حرکت میکرد .

صدای جانخراش بوق اتومبیل‌ها آرامش وسکوت را برهم میزد . تهران نسبت به‌چند ماه پیش غریبه جلوه مینمود.

هنوزدوساعت بغروب مانده بود . خودم هم نمیدانم بچه منظوری اینهمه راه راآمدم‌و بر گشتم .

جلو کافه شهرداری کنار یك درخت چنار که کلاغهای سیاه برفراز آن هیاهوئی براه انداخته بودند ایستادم. رشته آب زلالی ته‌جوی‌مانند مارمیغلتید ، نمیخواستم باین زودی بخانه برگردم .

چند بارتصمیم گرفتم که بروم ومنظورم را از پیر مرد بپرسم ولی قلبم راضی نمیشد :

ترسیدم کس دیگری دررا برویم باز کند نا امیدواندوهگین بطرف سه راه شاه براه افتادم .

منکه دراصفهان دل هوسباز وسرکش خود راآرام کـرده بودم ، دوباره دیشب گرفتارافکار شیطانی شدم . چقدرزندگانی مادرمقابل تکامل طبیعت حقیرو ناچیز است . هوا هنوز کمی روشن بود که وارد منزل شدم مـادرم دامن آبیرنگی راگلدوزی میکرد . دلم خیلی گرفته بودمیخواستم گریه کنم. بعدازاینکه‌چند دقیقه کنارمادرم نشستم باطاقم رفتم.هنگامی که در میان یك کتابچه چشمم بکارت تبریك «سوگنـد» خورد قطرات گرم اشك آهسته ازمژگانم بروی کتابچه درغلتید . تنهائی و سکوت ، انتظار رؤیاهای عاشقانه ، کدامیك قلب دردمند مراآرام خواهند کرد؟

۱۱ مرداد ـ تهران

در شرق چه خبر است؟

قیافه شراب آلود خواجه‌شیراز ، چشمان‌خمار عمرخیام، خرقه‌روزنه دار مصلح‌الدین ....

دیدگان‌حریص چندشاعرمدیحه‌سرا که برای‌درهم ودینار تخت‌شاهان را بفلك رسانیده‌اند... اوراق‌بر نشان‌تاریخ ادبیات کشورمرا نقاشی کرده کرده است . چه شبها که بیدار ماندم و دیدگانم بدیوان «حافظ»خیره مانده وچه روزها که در بروی همه بستم تا رباعیات « حکیم نیشابور » بر جانم نشینند .

ازآنهمه دقایق برباد رفته اکنون اشك تحسر بدامن . دارم . این غزلیات می‌آلود جریانهای زندگی را برایم روشن‌نکرد .

«شراب» و «مهتاب» خواجه شیراز خونابه‌های زندگی راکه دردلم موج میزد افزونتر وپرخروش‌تر کرد .

«خیام اگر ز باره مستی خوش باش
بالاله رخی اگر نشستی خوش باش»

روزنه امید زندگی را بـرویم نگشود . این‌اشکها و خونها ، این ناله هـای هجر و دردمندی کـه در خلال دیوانهـا نهفته است آشفته و پریشانم کرد ....

عنصری از برکت سلطان* محمود بدرجه‌ای رسید که‌چهارصدغلام زرین‌کمر در رکابش حرکت میکردند و هر وقت بسفری‌میرفت‌چهارصد شتر اسباب و لوازم سفراورا حمل میکردند

هنگامیکه «مسعود» ولیعهد از خراسان وارد غزنین گردید شعرا هر کدام در تبریك و تهنیت او قصیده‌ای سرودند بهر شاعری بیست‌هزار درهم و بعنصری پنجاه هزار درهم انعام داد « ناصرالدین چغانی » به **فرخی** در ازاء یك قصیده بیست‌وچهار اسب‌انعام داد

غضائری‌رازی از دربار سلطان محمود بپاداش هر قصیده هزار اشرفی مقرری داشت که برای او بوطنش میفرستادند و وقتیکه بدربار آمد و شعری سرود دوبدره زر انعام یافت چنانکه خودش میگوید :

بلی دوبدرهٔ دینار یافتم بتمام   حلال‌وپاك تراز شیردایهٔ‌اطفال

«احمد شاه‌بهمنی»والی‌دکن‌وقتیکه بنای‌ایوان قصررا باتمام‌رسانید **آذری** این قطعه راگفت :

جندا قصر شید کـه ز فـــرط عظمت
آسمان پایه‌ای از سدهٔ این درگاه‌است
آسمان هم نتوان گفت که ترك ادب‌است
قصر سلطان جهان احمد بهمن شاه‌است

مولانا جلال‌الدین درمدح سلطان محمد تغلق قصیده‌ای گفت که مطلع آن اینست :

الهی تا جهان باشد نگه دار این جهانبان را
محمد شـاه تغلق ابـن تغلق ابـن سلطان را

او وقتی که این مطلع را خواند سلطان گفت‌همین‌کافی است‌بقیه‌را بخوان که من از دادن صلهٔ‌آن عاجزم ، این‌بگفت و اشرفی‌خواست وحکم کرد از قدم تا سر مولانا را اشرفی گرفتند، این اشرفیها که محاذی سر رسید مولانا بلند شد و این شرینکاری مورد پسند سلطان گردید،امر کرد دوبـاره اشرفی آوردند و اشرفیها را روی هم توده کردند تا باندازه قامت او رسید.

صائب‌تبریزی این شعر را ازاصفهان برای‌نواب جعفر خان‌وزیری بهند فرستاد :

دور دستان را باحسان یادکردن‌همت است
ورنـه هر نخلی بپای خود ثمر میافکند

نواب پنج هزار اشرفی برای او انعام فرستاد

تهران ۸ شهریور

سراب

ایران را خراب نکرد مگر تماس نزدیك باتمدن باختر !

قبل‌ازاینکه پرده‌های رنگارنك وزهرآگین‌تمدن‌اروپائی نشان‌داده‌شود، ماسروسامانی داشتیم واینهمه فساد ورذالت وخیانت درون اجتماع رسوخ پیدا نکرده بود .

مردم درفکر تشکیل خانواده وزندگی بودند . آزادی عمل نداشتند که درمجالس شب نشینی ورقص وته دانسان هزاران بی عفتی و ننك را بنام تمدن مرتکب شوند .

زنان ودختران ایران ازخانمهای بی بند وباراروپائی وآمریکائی که کارشان هوسرانی وهرزه گردی است تقلید کرده‌اند .

دختران مست وبیخیال تهران فکر میکنند که ازدواج یك حادثه شیرین واحلام‌دلپذیر است.

این حقیقت و هدف رفته رفته نام تمدن بخودگرفته وبصورت تخیل و رؤیا درآمده و اگر شوهرآینده‌شان شبیه ستاره فیلم « گیلدا» نباشد تن بازدواج نمیدهد . فیلم های رنك و روغن خورده آمریکائی آداب و اخلاقی را بآنها آموخت که یك زن آوازخوان غربی داراست .

این چهره‌های فشرده شد وخشمگین این قیافه‌های اندوه‌بار ومتأثر نشان میدهد که چقدر زنجیرهای آهنین زندگی مارادر میان خودمیفشرد.

دختران تهران معنی زندگی و زناشوئی را در لبخندهای « گلن- فورد» میبابند .

رانهای عریان ایون‌دوکارلو ، موج گیسوان ریتاهیورت و

پستانهای هوس انگیز جین راسل نشان میدهد که دنیای غرب چه جنایت و رذالتی را درزیر سرپوش تمدن مرتکب میشود.



درآنروزهائیکه دختر ساده و بیخیالی بودم ایکاش مرا ازاین محیط متشنج و گسیخته تهران دور میکردند و پایم بطرف سینما ها و تآتر باز نمیشد.

شاید اگر مأوایم دامن کوهستان بود اینهمه هرزگی ولودگی را مرتکب نمیشدم.

تعجب نکنید که «پل رومی» زمانی میعادگاه عاشقانه من بود ودر دامان آن بوسه‌ها از لبانم ربوده شد.

تهران در تربیت دختران خود کور است ودرهر آفتاب ومهتاب که میگذرد رهگذر تازه‌ای بدره سقوط نزدیك میشود همه ناپاکیها وننگها در دل این پایتخت پرنور وپرشور خفته‌است.

درآن هنگامیکه سنگفرشهای خیابان شاه آباد را زیر پامیگذاردم و برای رفتن بمدرسه از میدان بهارستان عبور میکردم میخواستم که دختر آرام و بیخیالی باشم ولی ...

این محیط افسونگر، این تهران متشخص ومغرور مرا بمیل خودش تربیت کرد تهران استوتمدن!...

ولی افسوس که چه هوسها و نیرنگها را بنام تمدن مرتکب میشوند.

۳ مهرماه - تهران



پس از
چهار سال

رنجی که میکشم

پس از گذشتن چهار سال از آفتاب ومهتاب عمر من این یادداشت بردفترچه خاطراتم افزوده میگردد ؛ چهار سال با همه گرما وسرمایش با همه یاد بودهای تلخ وشیرینش .

امروز حس میکنم که نسبت بسالهای پیش جسماً وروحاً تفاوت بسیاری یافته ام ...

امروز ازهمه آنچیزهائیکه دیگران از آن ، شادمانی ولذت میبرند متنفر بوده ورنج میبرم امروز هیچ وسیله‌ای پیدا نمیشود که بتواند قلب رنج کشیده ودرد خیزمرا برقی از شوق وشادمانی زند

حس میکنم گریز از میان چهار دیوار یأس ونومیدی برایم غیر ممکن ومحالست ... اینروزها از میان اینهمه اندیشه وافکار نغز وبلند متفکرین ، قیافهٔ پریشان ودردمند « **شوپنهاور** » در افق خیالم نقش می بندد .

« شوپنهاور » میگوید :

«انسان برای تمایلی که بزندگی دارد خواهی نخواهی بعرصهٔ تنازع بقا کشیده میشود وباموانع بمبارزه میپردازد، برخود با موانع وگذشتن از آنها بناچار حاصلی جز درد ورنج ندارد ، پس زندگی یعنی حیات و حرکت وحیات وحرکت یعنی درد ورنج ... بنا بر این زندگی یعنی درد ورنج . »

این گفته «شوپنهاور » اینروزها کاملا برافکار واحساسات من تسلط دارد خودم هم نمیدانم چه چیز باعث شد که نسبت بدیگر دختران تفاوت

بسیاری یافته ام ... آنها با خواندن یك داستان ، رفتن بیك سینما ، و یا با خریدن یك لباس شیك میتوانند قلب خود را آکنده ازشوق وشادمانی کنند ولی برای من زندگی روز بروز یأس واندوه بیشتری بار میآورد

نسبت بچهار سال پیش مادر من خیلی شکسته وفرسوده شده است. آن چیزیکه برای او تنها یادگار پدرم ووسیله نشاط وامید بزندگی بود یعنی خواهرم (عاطفه) دیگروجود ندارد با نخستین اشعهٔ طلائی بامداد که سرازخواب برمیدارد تاموقعی که پنبه ابرهای آسمان را خون آلود میکنند در غم خود غرق است وقیافه ماتم گرفته ودردمند او بر غمهای زندگی من میافزاید ...

سعی داشتم که دیگر دست بقلم نزنم زیرا نوشتن برای دختری مثل من که زندگیش پیوسته دستخوش طوفان احساسات وافکار متفاوت است تجدیدی برای دردهاست

چند روز پیش دریکی از مجلات معروف تهران این داستان را که «سوگند» نوشته بود خواندم وپیمان خود را شکستم :

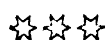
« ایلا »

از : ج سوگند

«**اسمش ایلا بود**، شاید هم اسم دیگری داشت ، ولی من اون وباین نام میشناسم ....یکشب بیشتر ندیدمش درشعله زرد رنك کبریت، صورتش مثل لاله سرخ و برافروخته بود ، چشماش مثل دو ستاره میدرخشیدند موهاش ودردوراه سیاه بافته وخلاصه کرده بود .

الان از اون موقع خیلی میگذرد تقریبا چهارسال ، ولی نمیتونم فراموشش کنم ، ایلا آرزوی من بود ، همون بود که دنبالش می گشتم.

هروقت که بکوه وبیابون میرم توی دشت تنها میمونم و آوازهای دهاتی بگوشم میخوره یا دخترهای کولی رامی بینم بیاد ایلا میافتم ایلا یك پارچه آتش وعشق واحساسات بود ولی افسوس که یك شب بیشتر پیش من نموند. درشعله زرد رنك کبریت .



اون موقع من افسر بودم در کردستون مأموریتم ومیگذروندم روزهای

اول خیلی برام سخت بود اما کم کم عادت کردم دیوارهای کاگلی توسری خورده چند کوچه باغ . صدای بزغاله شیری فریاد خروس لاری . اینها چیزهائیست که از کردستون یادم مونده ولی یك شب را بیشتر بخاطر میارم شبی که لیلابسراغ من اومد همه جا خاموش بود تاریکی اطاقم و وغرق کرده بودخواب میدیدم خواب شیرین بادختری که درزندگی‌دوستش داشتم توی کوه گیر کرده بودیم اون میترسید دلداریش میدادم و بسینه‌ام میفشردمش‌افسوس که خواب بود.

صدای پنجره‌ازخواب بیدارم کرد ترسیدم فریاد زدم (کیه کیه؟) یك شبح را دیدم که از پنجره پائین اومد داشتم میلرزیدم اسلحه را از زیر بالش ورداشتم کبریت کشیدم ولی خشکم زد . یك دختر دهاتی بود یك گل‌لاله دستش بود . گفتم‌اومدی‌اینجا چه‌کار کنی:؟

اومدم به‌بینمت . ازافسرها خوشم میاد مخصوصا از تو کبریت‌دستم وسوزوند میخواستم چراغو روشن کنم اومد جلو. تو تاریکی کبریتو از دستم گرفت . گفت . چراغ نمیخواد . ممکنه بفهمند ... اون وقت هردو - کشته میشیم .. دیگه نفهمیدم چطور شددستمو گرفت کناراطاق‌برد هردو روی تختخواب افتادیم ..... لبهای گرمشو بصورتم میمالید . موهاموچنك میزد گرمی بدنشوحس‌میکردم . رونهای گوشتالودش روی پاهام سنگینی می کرد.

گفتم اسمت چیه ؟

لیلا.

حاضری منو تهرون ببری .

گفتم . نمیشه با بانه‌ات میفهمند بد میشه توی شهررسوا میشی. گفت نه دوستت دارم ، فرارمیکنم توی جاده قایم میشم تو بیا منو ببر. لبهامو گازمی گرفت . دگمه پیرهنشو باز کرد گل پستونشو بیرون آورده میون لبهام فرو برد . دیگه بهمه جای بدن او آشنا شده بودم . گفت عروسی کردی ؟

گفتم اگه عروسی کرده بودم اینجا چکار میکردم.

مثل اینکه خوشش اومد بیشتر بمن نزدیك شد حرارت پستونهاش لبامو گرم کرده بود ، هیچ‌چیزرا نمی فهمیدم دست کرد زیر بالش. نمیدونم دنبال‌چی میگشت . خیلی هراسون بود گفت : کبریت کجاست ؟

خودم تعجب کردم مثل اینکه چیزی پیدا کرده بود . کبریت کنار متکا بود برداشتم . اطاق روشن شد کیف بغلم دستش بود توی کیفو می گشت فکر کردم شاید پول میخواد. بازم میگشت. یك عکس گیر آورد. قلبم میزد عکس یك زن بود یکی اززنهای تهرون که دوستش داشتم .

گفت : این کیه . . توکه گفتی عروسی نکردم ..؟

گفتم : کسی نیست . خواهر منه .

پس چرا شکل تو نیست . چرا اینطور دست گردنش انداختی ؟...
دیگه چیزی نفهمیدم . کبریتو از دستم گرفت بلند شد کنار پنجره رفت .... میخواست از پنجره بالا بره . دستشو گرفتم . مثل اینکه فهمیده بود بهش دروغ گفتم دستشو چنك زد از پنجره بالارفت ..

لیلا کجا میری . مگه چی شده . چرا بدت اومد ؟

درحالیکه از نردبون پائین میرفت گفت . **شما شهریها عادت کردید**
دیگه نفهمیدم چطور شد فقط میدیدم که یك سیاهی با نردبون از دیوارهای کاگلی بالامیره .

سرم چرخ میزد ، دستمو کنار اطاق گرفتم ، تاریکی همه جارو به نیش میکشید ، توی رختخواب هی غلت میزدم بوی بدن اون ومیداد . ولی یك چیزی مثل مارتوی سرم میدوید خودمم نمیدونم چی بود قلبمو چنك می زدند..

آخرین حرف لیلا بمغزم چکش میزد .

شماشهریها عادت کردید ، شما شهریها عادت کردید.

صبح که بیدارشدم یك گل لاله کنار پنجره بود.»

۲۴ مرداد ماه ۱۳۳۱

کردستان





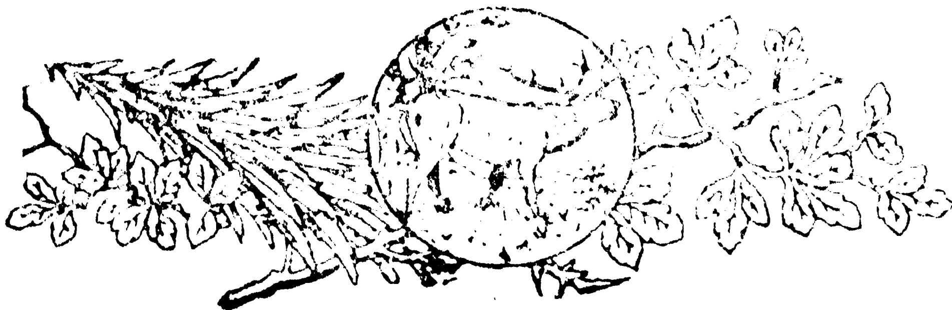
فقط پیمان خودرا برای این داستان شکستم برای «سوگند» برای یك جفت چشم که همیشه شاهد و ناظر صحنه های زندگی من بوده است این چشمها که پرتوی از مهربانی وامید ومحبت از آن ساطع است هیچگاه تا آخرین روز زندگیم مرا ترك نخواهند گفت .

در مدت این چند سال که (سوگند) را ندیده‌ام همیشه خیال او بامن

زندگی داشته است .

یك ماه پیش برای تسکین آلام خود وقت خود را بمطالعه کتاب گذراندم هنوز این گفته را فراموش نکرده‌ام . در آن کتاب از قول یکی از نویسندگان مجارستان نوشته بود :

« نخستین عشق را اگرچه کوچك و نا چیز باشد هیچوقت نمیوانیم فراموش کنیم ، دردوران کودکی دختر همسایه که باما بازی میکند هیچوقت خیالش ازما دور نمیشود و بعداً درمیدان زندگی همه عشقهای خود را برای آن دوست داریم که تا اندازه‌ای شباهت به نخستین عشق ما یعنی دختر همسایه دارد وهمهٔ زیبائی ها را نسبت بتصور خیالی او می‌سنجیم »



بسوی آینده

این آخرین نامه ایست که مینویسم ، بالاخره آنچه که فکر نمیکردم صورت حقیقت بخود گیرد انجام گرفت .

ازدواج هدف نهائی هردختری است این سرنوشتی است که اغلب ما بآن دچار هستم ...

انسان برای تشکیل خانواده و آشیانه‌ایکه شعله‌ای ازمحبت ومهربانی بر آن بتابد وهماغوش آسایش وخوشبختی باشد میکوشدو برای بدست آوردن زندگی تازه‌ای مبارزه میکند .

۳ ماه پیش یك نفر مهندس بخواستگاری من آمد درمدت چندروز مذاکره و گفتگو مادرم اورا مرد زندگی تشخیص نداد ومخالفت کرد اما برادرم راضی بود ..

(بهروز) برای اینکه دل مادرم را نشکنند مهندس را رد کرد وراضی باین امر نشد .

من از این موضوع بسیار خوشحال شدم زیرا باز هم میتوانستم با تنهائی وسکوت دل خود بسازم وبانتظار «گمشده» خود باشم میل جدیدی نسبت بزندگی آینده ام برایم بوجود آمد ولی ایکاش زندگی من همینطور دوام میکردم ...

۲۰ روز بعدیك دکتر پایش بمنزل ما بازشد بالاخره خانواده من تصمیم گرفتند که من شوهر کنم وخواهی نخواهی می بایست بدون اینکه قلبم باین کار راضی باشد تسلیم شوم ... روزهای اول جار وجنجال ورفت وآمد

عجیبی درخانه ما بوجود آمد تا آنکه با تهیه همه وسائل که برای آسایش دو نفر کافی باشد جشن عروسی ما برپا گردید .

موقعی که خطبه عقد را میخواندند مادرم گریه میکرد ، دیدگان اشك آلود مرا بیاد پدرم انداخت گلهای سفید کاغذی را که آویخته بیك حریر بلند بود بسرم انداختند وهنگامیکه با ولوله وشادی در حالیکه (روشن) دست در دست من انداخته بود وارد مجلس جشن شدیم تشنجی سراسر وجودم را فرا گرفت

موقعی که روی صندلی کنارهم نشستیم چند دقیقه ساکت و بیحرکت دیدگانم را بنقطه نا معلومی دوخته بودم

نمیدانم چه شد که بی اختیار بیاد این گفته (سوگند) افتادم :

« امروزهم چون کودك مادر گم کرده‌ای بدنبال (گمشده) خود میگردم دیگران ازعشق بسیار سخن گفتند ولی این عشقی بود که سخن نداشت نگاه جانسوزی بود که با جان من آشنائی وپیوند داشت درست مانند چشمه مهتاب که لذت ومستی بخشد آری نگاه بهتر میتواند سخن گوید ودو دل را بیکدیگر پیوند زند . »

اظهار عشق را بسخن احتیاج نیست
چندانکه شد نگه به نگه آشنا بس است



دلم میخواست گریه کنم ، بالاخره بعد از گذشتن چند ساعت تقریبا نیمه‌های شب بود که همه مهمانان ما را ترك کردند فقط پدر ومادر (روشن) مادرم وبهروز وچند نفر دیگر باقی ماندند

شب بیشتر عمرخود راگذرانیده بود که من و(روشن) را دراطاق تنها گذاشتند آنوقت بود که برای اولین بار در خود احساس تنهائی ترس کردم (روشن) بلند شد و گونه‌ام را بوسید . در عین حال که این عمل لرزش وسردی نا راحت کننده‌ای درمن بوجود آورد

سراسر بدنم را یك لذت آرام و ملایمی که در خلال آن احساس بوجود یك تکیه گاه و حامی صمیمی موج میزد فرا گرفت از آن پس خیلی مجهولات .... بر من آشکار شد

(روشن) همهٔ آن چیزهائی را که از آن بی‌اطلاع بودم بمن آموخت حالا میدانم که در زناشوئی چه لذتهای ننگ آلودی نهفته‌است.

از آنچه کرده‌ام پشیمان نیستم، خود را بدبخت نمیدانم **دخترانی مثل من هدف نهائی وجودشان ازدواج است**، قطعاً باید ازدواج کنند، اینها همه را میدانم و اطمینان دارم، اما فقط اندوهگینم!

حقیقت اینستکه من دو کیفیت لطیف‌قلب‌دختران جوان، یعنی «**امید و نادانی**» را از دست داده‌ام. نمیگویم که دیگر امیدی به‌آینده‌ندارم، نه بلکه آن امیدنا محدودی که حاکم بر روح دختران باکره است، درمن زایل شده و از میان‌رفته است

یك دختر باکره و نادان‌حق‌داردکه بالذتهای نا محدود بیشمار خیالی دل‌خوش باشد

کیست که‌خیال نکند نامزداوزیباترین،داناترین،مهربانترین مردان جهان است؟درحالیکه هنوز نامزدی وجودندارد

اکنون که آخرین نامه را بر دفترچه خاطراتم‌میافزایم کاملادانسته‌ام که‌آینده نمیتواند، حتی نیمی ازتخیلات دوشیزگان راعملی‌سازد

اندوه من تنها از همین سبب است وگرنه درازدواج بسیاری‌لذات و سعادتهای واقعی وجود دارد، که نا پاك تر از خوشبختی هـای زمان بکارت است.

ولی در عین حال این‌لذات ناپاك بقدری مؤثر ودلپذیرند که حیات و **موجودیت** ما را تکان‌میدهند.

اولین لذت‌وخوشی‌اینستکه زن‌شده‌ایم و نقش‌اجتماعی برعهده داریم دیگر لذت دارا بودن یکدوست صمیمی ویك‌شریك زندگانی و تکیه‌گاه مهربان وملایم‌است و بالاخره .. این اعترافی‌است که‌جز برای‌خود نمیتوانم بگویم... وآن‌لذت شنیع و هرزه و فاسدی است که با ازدست دادن‌تقوی وپرهیزکاری بوجود میآید.

لذت‌آلوده و ناپاکی که بیگناهی وپاکی‌دوران دوشیزگی‌مادرآن دست وپا میزند، کوشش میکند، مضمحل میشود وبالاخره میمیرد.

چه تلخ است که یك‌باره همه رؤیاها وآرزوهای معصوم دوشیزگی را بکنار بزنیم و قیافه ننك آلـود و شنیع لذات واقعی را بـا صراحت به بینیم ..!

من در بارهٔ خودم ، باید اعتراف کنم که پس‌از تشویش‌ها و نگرانی های بسیار و بعداز آنهمه سر کشیها وعصیانهای آلوده بپرهیز کاری و حیا که‌رفته‌رفته مضمحل میشد ، یك باره‌خود را در میان دریائی‌از لذات ناپاك و درعین حال مطبوع یافتم که تموجات آن‌معصومیت وفضائل زیبای‌دوران دوشیزگیم را محو میساخت ، تبی‌از ناپاکی وهرزگی سراسر وجودم‌را فرا گرفته‌بود ، دیگر احساسات و هیجاناتم باختیار و اراده‌ام‌نبود.

اکنون که ماجراهای آنشب را بخاطرمیاآورم‌حس‌میکنم که گونه‌هایم از شدت‌شرم سرخ شده است

حس میکنم که بیش از حدبدن‌خودرا دراختیار اوگذارده وازوجود او برای فرونشاندن امیال خود استفاده کرده‌ام

چه‌میتوانستم بکنم، **درمیان ما اینطور مرسوم‌شده‌است‌که از همان‌شب اول حجب ونادانی دوشیزه‌ای را لگد مال‌کنند و بی هیچگونه مقدمه‌ای اورا درس فساد وهرزگی بیاموزند**

من از این موضوع چندان شکایتی ندارم ولی معتقدم که می توان لااقل بآن جاذبه ودلربائی داد .

عیب‌کار دراین است‌که پسران ودختران ما ازاین لحاظ دریك حد مساوی ازاطلاعات ومعلومات نیستند قطعاً (روشن) تاکنون لااقل‌بازنان ومعشوقه‌هائی هم‌آغوش بوده ودیشب خود را دربرابریك‌کارخارق العاده وموضوع تازه‌ای تصور نمیکرد : وگرنه ممکن بود در آنوقت مرا تنها در تختخواب میگذاشت پیشانیم را می بوسید وباطاق خود میرفت ، تا رفته رفته من درخود احساس احتیاج می‌کردم و آنوقت کار با لطافت و ملایمت بیشتری انجام می یافت .

خیال دیگری که‌آزارم میدهد اینکه : هم‌آغوش با یکدختر باکره برای‌کسیکه تاکنون معشوقه های متعدد داشته چندان لطف و جاذبه ای ندارد ونیروی تجسم اورا اقناع نخواهدکرد ، بدون شك در آن هنگام اونوازشهای ناشیانه و خالی ازلطف مرا با دلبریهای استادانه معشوقه های‌گذشته خود مقایسه‌کرده است.

اکنون‌که آخرین نامه خود را بر دفترچه خاطراتم اضافه میکنم

(روشن) هنوز بمنزل نیامده اوایل شب است شب سرد زمستان از آسمان آرام ، آرام برف میبارد و این مروارید‌های شکسته رقصان رقصان روی چینه بام می نشینند .

همه جا غرق درسکوت وخاموشی است فقط از آتشدان گاهی صدای بهم خوردن چوبهای خشك بگوش میرسد دراین تنهائی وسکوت با دل غم‌پرست خود گفتگومیکنم وآخرین جملات برصفحه دفترچه زندگیم نقش می بندند:

خدای‌من ..از آنچه تا کنون برزندگی من گذشته است ناراضی نیستم ولی آیا خوشبخت خواهم شد .

خودم هم نمیدانم .

بگذارید این موضوع برای آینده بماند.

تهران آذرماه ۱۳۳۱

ج . م

از همین نویسنده :

بوسه های گمشده

مجموعه اشعار و نوول در آینده منتشر خواهد شد